

سفر در

خواب

شاهرخ مسکوب

سفر در خواب

شاهرخ مسکوب



* سفر در خواب

* شاهرخ مسکوب

* انتشارات خاوران

* چاپ اول، پاریس، بهار ۱۳۷۷ - ۱۹۹۸

* حروفچینی، چاپ و صحافی : آبنوس

* بها : ۴۵ فرانک فرانسه

KHAVARAN

49, rue DeFrance - 94300 Vincennes - France

Tél : 01 48 08 76 06 & 01 43 98 99 19

Fax : 01 43 98 99 17

ISBN 2-912490-07-3

برای حسن کامشاد

03/09/84

«ا.ح.» از اصفهان آمده است.
بعد از پنج سال همدیگر را دیدیم. «دیدار
یار غایب دانی چه لطف دارد - ابری که
در بیابان بر تشنه ای بیارد.»
دیشب گپ فراوانی زدیم و لا به لا
شوخی و متلك پشت سر هم و خنده
فراوان؛ مثل سال های گذشته و آن
مصاحبت ها و شب نشینی ها ...

19/10/84

... «ا.ح.» گفت «نایب پور و
اکبر برجیان، هر دو مرده اند. نایب پور از
سرطان و اکبر یادم نیست از چی ولی در
حقیقت به هیچ و پوچی يك هفته نکشیده
دود شد و تمام شد. مفت مرد. ولی
آقامهدی سلامت است.»
رفیق دوران نوجوانی، شکفتگی و
سرزندگی. چه قهری کردم که دیگر هرگز
درست نشد. چقدر دلم برایش تنگ شده.
خیال می کنم اگر روزی ببینمش، اصفهان
آن سال هایم را، آن سرسبزی و آن شادی
بی قرار را به دست آورم.
از یادداشت های نویسنده

در خواب غریب من سه چهار مرد خپله، شلخته، با ریشِ ماریچِ صورتِ پهن و نگاهِ تودار در راهرو خانه ای در کنار درِ اطاقی به انتظار نوبت ایستاده بودند و همدیگر را زیرچشمی دید می زدند. آقای شادمان هم در میان آنها بود. صورتش دیده نمی شد ولی از دسته کلید بزرگی که در دست داشت و تاب می داد شناخته می شد. درهای دو طرف راهرو دراز، یکپارچه آهنی و به رنگ سبز خاکستری چرکمردده بود.

بالای هر دری شکاف یا سوراخی برای هواخوری گذاشته بودند. به نظرم آمد که در سرسرا یا سالن انتظار سردخانه ای ایستاده ام و هر دری که بخواهم به رویم باز می شود. دسته کلید در دست من بود. دیگران را دید زدم، همه بیشرمانه از همدیگر خجالت می کشیدیم. در یکی از اطاقها با صدای گوش خراشی باز شد مردی بیرون آمد. سر نداشت. پیش خودم گفتم غیر ممکن است، بدون سر که نمی شود راه رفت حتماً سرش را جایی پنهان کرده که دیده نشود. آقای شادمان تعارف کرد که بفرمائید، گفتم متشکرم. (فکر کردم یعنی چه، آدم که با خودش رودرواسی ندارد). گفتم خواهش می کنم رودرواسی را کنار بگذار. دید ایستاده ام، نگاهی به دیگران کرد. دستی یقه گتم را گرفت و پرتم کرد تو. در به کندی و با صدای فلزی و خشک دروازه قلعه یا زندان بسته شد. زنی چهل و چند ساله، گندمگون، نه زشت و نه زیبا ولی خسته و چشم به در، بی اعتنا روی تشکی کف اطاق دراز کشیده بود، زیر چیزی مثل ملافه. داشتم می رفتم به طرف زن که در گوشه اطاق چشم افتاد به نَنو یا سبِدِ پاره ای که پسربچه ای سه چهار ساله را در آن خوابانده بودند، چرتم پاره شد، یعنی چه! مادر و بچه توی يك اطاق در کنار هم و مادر گرفتار خُفت و خواب با مشتری های جفت و طاق! دو سه سال دیگر که این بچه بزرگتر شد چه خواهند کرد؟ زن طاق باز دراز کشیده بود. از صورتش نمی شد چیزی

فهمید، مثل يك مجسمهء بی روح، خودش را رها کرده بود، انگار از تنش جدا شده و در جای بی معنا و بی خاصیت دیگری است. مرا که دید نیم خیز شد، زیر ملافه تکانی به خود داد. در همین آن بچه غلتی زد، بیدار شد و نگاه دریدهء چشم های بی حیایش را به چشم های من دوخت. دیدم عجیب سر بزرگی دارد، سری بزرگسال روی تنه ای خردسال. به زن گفتم زحمت نکش، بخواب، من رفتنی هستم، گفت کی رفتنی نیست و بی اعتنا نگاه کرد. پرسیدم چقدر می شود؟ جوابی نداد. گفتم پنجاه تومان خوبست؟ یا چیزی نگفت یا من خیال کردم که نگفت. (همه چیز در ابهام می گذشت) شاید هم گفت حالا که به ما رسید چانه می زنی. از نگاهش این اعتراض خوانده می شد. گفتم هفتاد و پنج تومان خوبست و يك اسکناس صد فرانکی درآوردم ولی پیش خودم، در ذهنم گذشت که خواهد گفت خُرد ندارم و باید صد را داد و رفت. ولی در این موقع ارباب کور خانه وارد شد. صد فرانکی را گرفت بیست تومان پس داد و گفت پنج تومانش هم مال این اصغر آقا. نگاه کردم به پشت سرش، اصغر آقا شانزده، هفده ساله می نمود، خانه شاگرد بود و يك تشك نازك و يك ملافه روی دستش بود. همه ای در راهرو پیچید. مردی با ریش دوشاخهء دراز، ابروی پیوسته و چشم های بادامی خمار وارد شد. جُبّه ای داشت زَرِبُفت و جواهرنشان، به رنگ خون. شمشیری لُخت به کمر بسته بود؛

مثل خاقان مغفور، با همان جلال و جبروت؛ پیدا بود که خیلی از خودش متشکر است. همه کنار کشیدند و کوچه دادند. پادو خانه دستپاچه، کلاه مرا از سرم برداشت و تعظیم غرائی کرد. من که از نگاه بچه ترسیده بودم، دیدم که در حیاط دبیرستانی آشنا هستم؛ يك صحن خاکی بزرگ، يك درخت کاج گرد گرفته، بلند و يك تور والیبال و زمین بدون خط کشی. همین! و يك مشت بچه قد و نیم قد که درهم می لولیدند. مواظب کیف کتابم بودم و در خروج می ترسیدم کسی، آشنائی مرا ببیند. به خیر گذشت. در کوچه ای بودم که «مادی» کم آبی از میانش می گذشت، با گل انداز و درخت های بید دو طرف و کمی دورتر، يك تکه سبز مثل يك گرت شبدر یا چیزی از این گونه. ناگهان دیدم کیفم نیست. این همان کیفی بود که پس از بیرون آمدن از زندان خریدم. همزاد آزادیم همیشه با من بود، برایم عزیز بود، چرمی، قهوه ای ساده، خیلی معمولی! تند و هول زده برگشتم. خانه چیز دیگری شده بود، يك حیاط آجر فرش چارگوش و حوضی توسری خورده، کم آب و نیمه جان افتاده روی زمین، چند تا اطاق بدون ایوان در چهار طرف. انگار در خانه، مریم سالکی دنبال کیفم می گشتم.

مریم از تهران آمده بود که چند ماهی در اصفهان کار بکند. با آقامهدی و نایبی رفتیم به سراغش در کوچه، مستهلک، خیابان شیخ بهائی. در زدیم، پرسیدند کیه؟ آقامهدی

گفت واکن مهدیه! باز کردند رفتیم تو، حیاط کوچکی بود. يك حوض در وسط و سه ردیف اطاق در سه طرف و جلو اطاق ها ایوانی باریک و کوتاه به بلندی بیست، سی سانتیمتر. گفتیم مریم خانم هست؟ طرف های عصر بود، بعد از مدرسه. زنی داد زد مریم جون، مهمون اومد. من خجالت می کشیدم ولی خیلی دلم می خواست مریم را ببینم. آقا مهدی گفته بود که چه جور هست: «صورت گرد و بانمکی داره، خنده رو و خوش اخلاقه، خیلی خوب حال می ده. وقتی حرف می زنه شیرین تره، تازه از تهران آمده، تن و بدنش: نمی دونی چه تن و بدنی داره، مثل بلوره ناکردار». من دل توی دلم نبود، می خواستم ببینم، اما خجالت می کشیدم. پشت سر آقا مهدی و نایبی خودم را چسبانده بودم به دیوار حیاط. بعد از چند دقیقه در یکی از اطاق ها باز شد، مریم لحظه ای دم درگاه نگاهی به تازه واردها انداخت و از ایوان پایین آمد. سلام نیمه کاره ای کردیم، از روی ناشیگری. مثل اینکه هرگز با کسی سلام و احوالپرسی نکرده باشم. آقامهدی رفت جلو و يك ماچ دستپاچه به لُپش چسباند. مریم لبخندی زد. مثل خنده از رو رفته بچه ای که در مهمانی بستنی روی پیرهن نونوارش ریخته باشد و با پوزخندی ترسیده بخواهد بگوید می بینید که تقصیر من نبود، که من نریختم، خودش ریخت. لبخند شادنمائی که برای پنهان کردن شرمندگی سعی می کرد خودنما، گستاخ و بی حیا باشد: خنده ای که

بیننده را سر درگم نگه می داشت. شانه هایش را بالا انداخت و گفت چقدر بی حیائی، جلو رفیقات خجالت نمی کشی! من می خواستم سراپای مریم را ورنه انداز کنم اما روم نمی شد. دزدکی دید می زدم، یعنی مهم نیست، ندیدم هم ندیدم. پیراهن نارنجی گلدار پوشیده بود که برجستگی ملایم و گرد پستانهایش را نمایان تر می کرد. دل آدم آشوب می شد. انگار درست به اندازه گودی کف دست بود. لبخند می زد. کف دستم می سوخت. نگاهم ناگهان در شکاف پستانها سر خورد و از دست رفت. یقه پیراهن کمی باز بود و طعم پوست گندمگون، گرم و تازه سینه را می شد چشید. آقا مهدی راست می گفت، صورتش باز و شکفته بود. پائین گونه راست، نزدیک لب يك سالک کوچک داشت که بانمک ترش می کرد. من درست نگاه نمی کردم، روم نمی شد. حالا دارم نگاه می کنم به موهای کوتاه چتری که تا لاله گوش و دور گردن پائین می آمد، به چشم هائی که با نوعی شرمزدگی و پوزش خواهی معصوم نگاه سطحی و لغزنده اش را از آنی و جائی که در آن بود، فرار می داد؛ نگاهی شوخ و سرسری که نمی خواست چیزی را به جد بگیرد. کمی مثل پسر بچه های شیطان و بازیگوش. گفت خُب چرا نمایان بالا، چرا سرپا و ایسادی. آقامهدی گفت نه، می خواهیم بریم، رد می شدیم گفتیم يك سری بزنیم، باید بریم. پول نداشتیم، آنها گفتند نداریم. فقط من چهار تومان

داشتم. آقا مهدی گفت این رفیق ما (اشاره به من کرد) می خواست تو رو ببینه.

- اینجوری؟ تو حیاط؟

- نه آجی، يك روز دیگه میاد!

مریم به خنده گفت آجی مامانته! آقامهدی دستی به سینه و گردن مریم کشید و او خودش را پس کشید و آقامهدی مثل اینکه بخواهد اعتراض کند گفت پس چرا حال نمیدی؟

- برو که حالت خرابه! و بعد پرسید آخر اسم این رفیقت چیه؟ نایی را می شناخت. آقامهدی اسم مرا گفت. مریم این بار رو به خودم کرد پرسید محصلی؟ منتظر جواب معلوم نشد. نگاهی کرد، با دلسوزی، شاید هم کمی تحقیر و نوازش. و من هم لبخندی زدم و چیزی نگفتم. قلبم می زد. دهنم خشک شده بود دست و پایم را گم کرده بودم. مریم گفت حالا که آشنا شدیم هر وقت خواستی بیا، اینها رو ولشون کن. آقامهدی گفت به به، نفهمیدم، حالا دیگه ما رو ولش!

- خوبه، خوبه، حالا نمی خواد غیرتی بشی، تو هم هر وقت خواستی بیا، و دست آقامهدی را گرفت توی دستش و نگاهش را به چشم های او دوخت: «ای چشم های سیاه تو مرا بیچاره کردی» من تازگی ها ترجمهء شعری را خوانده بودم که برگردانش این بود: «ای چشم های سیاه تو مرا بیچاره کردی». مریم کار آقامهدی را ساخته بود اما خودش هم بیچاره شده بود.

تابستان آن سال آقامهدی غیبش زد، من که هر روزم با او می گذشت دو ماه گمش کردم. فقط می دانستم که هست ولی نمی دانستم کجا. آخر تابستان پیدایش شد، اما چه جور! آن پهلوان ورزیدهء خوش اندام و بی آرام، پُفکی تر از انارِ آب لمبو شده بود. وقتی دیدمش حیرت کردم. پرسیدم آقامهدی چرا اینجوری شدی؟ گفت خُب دیگه!

- یعنی چی خب دیگه؟ کجا بودی؟

- پیش مریم بودم.

- تمام این دو ماه؟

- آره.

- کارش چی؟

- کار نمی کرد.

- پس از کجا می خورد؟

- هرچی داشت ته کشید.

- حالا چی؟

- برگشت تهران.

مریم پاسوز آقامهدی خوش قد و بالا، خوش صورت و جذاب شده بود که نیروی بیتاب و سرشار جوانی از تنش می جوشید. مثل اناری بود که انگار دائم دارد پوستش را می شکافد و از خودش بیرون می زند.

باری، در خواب یکدم به یاد مریم مجدلیّه می افتم؛ در

جامهء لاجوردی بلند، زیر ردائی ارغوانی که دامن آن را با دستی بالا کشیده است و به رسم روسپیان «کتاب مقدس» فانوسی در دست دیگر دارد. موهای خرمائیش از دو سوی گردن کشیده، پریشان بر شانه ریخته، با غروری پرآزرم کنار ستونی ایستاده و نگاهش را به زمین دوخته است. و پشت سر تا چشم کار می کند آسمان است و آبی است.

اما آن روز که من مریم را دیدم، جامه ای از گلبرگ های نودمیده خندان گردی سفت و شاداب پستانهایش را تنگ در بر گرفته بود. من به دنبال کیف کتابهایم، کیف گمشده رفتم به طرف مریم سالکی و فکر کردم چه خوب که اقلاً او زنده است و در کنار آقامهدی صورتش را به سینهء او چسبانده است.

نمی دانم چرا سالها بعد «نازک» همیشه مرا به یاد مریم می انداخت، وقتی که دادشاه یاغی شد و شب و روز از زمین و هوا دنبالش می کردند. «نازک» نمی دانم زن دادشاه بود یا همدستش، یا هردو. دادشاه در راه های پرت بلوچستان همهء سرنشینان يك اتومبیل دولتی را درو کرده بود، آدم کشت و در کوه و کمر فراری شد. یاغی شده بود. پس از مدتها جنگ و گریز آخر يك روز به حيله بر او دست یافتند و به جانش دستبرد زدند. «نازک» هم با جفتش به کوه زده بود؛ به آن کوه های سیاه بی گیاه، به تفتان که سنگش زیر شعلهء خورشید ذوب می شود! مثل مار در شکفت ها می خزیدند و تیزتر از سوسمار

در گردنه ها از سنگی به صخره ای می پریدند. در آن سنگلاخ
ناهموار و سرزمین بی نان و آب!

چرا دادشاه آدم کشته بود، چرا به جان می زد و میخواست
آسمان را به زمین بکوبد؟ کسی چه می دانست. وقتی سیاست و
تبلیغات با هم در بوقِ دروغ بدمند، کشف رمز برای اهل راز هم
آسان نیست تا چه رسد به دیگران. فقط می دانستم که «نازک»
هم با او رفته و در کنار او جنگیده بود. شاید چون کشته و
مردهء جفت بیساکش بود، شاید بی او، بودن برایش از نبودن
بدتر بود. مریم هم مثل نازک، اما در خواب کنارِ یارش بود.

دیدار آقامهدی از خواب بیدارم کرد. سه چهار سال است
که این آقامهدی در خاطرهء من از خواب بیدار شده و چرت مرا
پاره کرده است. خودش نمی داند - چطور بداند - که چقدر دلم
برایش تنگ شده. ما خیلی با هم رفیق بودیم، سایه همدیگر
بودیم، در کلاس و ورزش و شبگردی های چهارباغ. معمولاً از
دروازه دولت می رفتیم به طرف سی و سه پل و میدان مجسمه،
تا دم خیابان عباس آباد و کوچهء سید علی خان و برمی گشتیم.
سر شب دانش آموزان، کارمندان اداری، فرهنگیان، بعضی از
سرشناسان شهر و چند تائی بازاری این تکه را سلانه سلانه بالا
و پائین می رفتند و همدیگر را می دیدند، سیاست می بافتند و
غیبت می کردند. یا در باغچهء کافه «پولونیا» می نشستند،
بستنی فرنگی، پالوده، چای یا شیر - قهوهء شیک با شیرینی

می خوردند. چهارباغ شب ها باغی بود که با نور خجالتی مغازه های دو طرف - از لای شاخ و برگ درخت های پیاده رو - آراسته می شد. کتابفروشی کاویانی گذشته از کتاب، مجلهء راهنمای زندگی، اطلاعات هفتگی و هفته نامهء مرد امروز - که هر روز چشم براهش بودم - توتون و سیگار هم داشت. برخلاف کتابفروشی تأیید؛ توتون و سیگار که هیچ، فروش مجله هم دون شانش بود و از دیوان ناصر خسرو و تاریخ جهانگشای جوینی پایین تر نمی آمد. عتیقه فروشی یادگار يك انبار بزرگ، دراز، کهنه و گرد گرفته و مالا مال از کتاب های خطی، شال ترمه، مهر عقیق و تابلوهای رنگ و روغن قجری بود: میوه خوری پایه بلند پُر از سیب و انار و کاردی در کنار، دم دست شازده ای زردنبو و آزرده، لمیده بر بالشی در برابر رقاصه ای با شلیتهء رنگین و زنجیر زلف ریخته، دست ها به زمین و پا به هوا! روی کاسه بشقاب، ظرف های نقره، گلاب پاش، قنددان، سینی و چایخوری قلم زده، بهرام گور با کمان کشیده دنبال گورخر می تاخت. خسرو پرویز بر تخت، کیکاوس در آسمان و منیژه بر سر چاه بیژن و فرهاد از فراق شیرین در کوه گریان! و فیلم های جنگی و عشقی سینما ایران و مایاک.

گرتاگار بو در نقش خانم «کاملیا»، بانویی - «روسپی بزرگوار» - با غرور پری وار در جامه ای سپید چون گلبرگ های «کاملیا»، اسیر عشق بی عاقبت جوانی سرخوش و کامروا! به

درخواست پدر جوان و برای نجات آیندهء پر نوید معشوق، ناگزیر روزی از او کناره می گیرد، چنین وامی نماید که دوستش ندارد و در فداکاری تنهائش از درد فراق و بیماری سل قطره قطره آب می شود و جان غمناک را نثار سعادت معشوق بی خبر می کند. انگار که آمده بود تا چون هنرپیشه ای هوشیار سرنوشت دردناکش را بر صحنهء نمایش در برابر وجدان تماشاگران بازی کند و برود. می دانست چه می کند و طنین هر گام مرگ را در تپش دل می شنید. مثل مریم نبود که خوش خوشک و کودکانه سرنوشتش را به بازی بگیرد. خیال می کرد زندگی بازی شیرینی است که فردائی ندارد؛ شقایق وحشی، بنفشهء نو شکفته بود. از کجا می دانست که تندبادهای ریشه کن پشت کوه و کمر دزدانه کمین کرده اند. هنوز صدای سوخته و غریبانهء قمر را نشنیده بود که می خواند:

«موسم گل دورهء حسن يك دو روزی است در زمانه!

ای به دل آرائی به عالم فسانه»

چقدر پدرم این تصنیف را دوست داشت و گاه و بیگاه برای خودش زمزمه می کرد. شاید او هم زیبایی را فسانه ای می دانست که عمری به کوتاهی رؤیا دارد و تا بیدار شوی رفته است. از ناپایداری این دم دلپذیر اما گریزان نیست که پریشان و از خود بی خود می شویم؛ آنگاه که بیماری بال هایش را باز می کند و مانند کلاغی دزد بر نهال تن می نشیند؟ در تاریکی

سالن و گریز پی در پی تصویر بر پردهء سینما می دیدم که جان رنجور به سبکی دود می شود و ثقل خاک تنی را که مأوای زیبایی است فرو می کشد تا به زمین بدوزد و غبارش را به باد بسپارد. اگر چه یارای فکر کردن نداشتم و در گودال بی وزن سرم پرتوی نمی تابید تا اندیشه ای پدیدار شود، اما در برابر چشم هایم چیزی تباه می شد که نمی توانستم نابودیش را بر خود هموار کنم. پیش از آن پیروزی مرگ را دیده بودم، بر پیکر پدرم و برادرم ایستاده بود، دست درازش چون دشنه ای قلب ستاره را می شکافت و مادرم در ظلمت خاک سرنگون می شد. اما زوال زودگذر زیبایی را هرگز به چشم ندیده بودم که چگونه پیاپی در خاموشی ژرف تری فرو می رود. روزها همچنان که می گذرند فراموشی را در خود دارند و آن را مانند مهی، غباری خاکستری در راه جا می گذارند. اما در سینما زمان بی اعتنا به گردش زمین و آسمان به دلخواه کارگردان، در هم می ریزد. گاه رفتگان سال های مرده زنده تر از زندگان می نمایند و گاه آیندهء هنوز نیامده را هم اکنون می بینیم. و طاقت دیدن نداشتم. پر از شکوه و شکایت بودم. از خدا گله داشتم یا از عمر بی وفا نمی دانم.

می دانستم که راست نیست، داستان است ولی گاه در داستان حقیقتی هست که در واقعیت نیست یا اگر باشد محو و ناپیداست. حضور سنگدل این ناپیدا مانند نهری در رگ هایم

می دوید و با همدردی غریب و نومیدانه ای در من می گریست. این چه شکفتن و پژمردنی است. دلم گواهی می داد که زیبایی همزاد نیستی است. تاریک بودم.

اما بیرون ستاره بود و چراغ بود و چهار باغ و زنان و پارچه های رنگارنگ و خرازی های نونوار و میوه فروشی های تر و تازه و آجیل و بستنی و پالوده و مخلوط... و مرگ - اگر چه نزدیک تر از شاهرگِ گردن - دور بود؛ آن سوی آب های کبود، ته درّه ای گمشده، مانند لاک پستی پیر زیر تخته سنگی در چاله ای تپیده بود؛ چندان دور که گوئی هرگز دست خدا به ما نمی رسد و ما غافل و بی خیال به حریم زن و فرزند او دستبرد می زدیم؛ آن هم در ملاء عام، در چهارباغ، در قنادی «نورامید»! تصویری از مریم عذرا در ردائی دراز به رنگ فیروزه آسمان، در زندان شیشه، چسبیده به سقف، پسر خدا را چون روح القدس درون آغوش گرفته بود. کودک با گونه های گوشتی گل انداخته، چنگی در پستان پُر مادر و نگاهی به عالم بالا، محو ملکوت پدر بود. هاله نوری - به رنگ آهک مرده - گرد سر زن می تابید. شاید همین بود «نور امید»ی که نام خود را به دکان داده بود. زیر پای این شمایل در ردیف های دیگر پشت شیشه، شیرینی های تازه و رنگارنگ به شکل گل های هوس انگیز، بیش از مریم مقدس جلوه می فروخت و دل می ربود. آدم آرزو می کرد که پیش از خوردن جسم و جانشان

را نوازش کند، گوشت آبدار و لذیذشان را بمکد و رایحهء گرم و خوشایندشان را در سینه نگه دارد.

در آن سال های جنگ لهستانی های آواره را از روسیه می آوردند، به ارتش انگلیس می سپردند، يك چند در ایران می ماندند تا آبی زیر پوستشان بیفتد و سپس از افریقای جنوبی، مكزيك و كانادا یا سرزمین دور دیگری سردرآورند. صاحب ارمنی قنادی نور امید کارپرداز این انگلیسی ها بود و به حساب آنها تعدادی نان تحویل لهستانی ها می داد، هر روز دم غروب پیرمرد ریزنقشی در چرخ دستی سربسته ای ناناها را برای پخش می آورد. وقتی سرپوش چرخ را کنار می زد - در آن روزگار خسیس که نان اگر بود به آجریاره شبیه تر بود - رایحهء گندم ناب و بخار گرم تنور در سینهء تنگ می پیچید و اشتهای حریصمان به ضد انگلیسی های اشغالگر برانگیخته می شد. هر روز نانمان را از دهانمان می ربودند!

در گرگ و میش يك روز گرفته و عبوس پائیزی با دوچرخه در سرازیری چهارباغ تند به طرف سی و سه پل پا می زدیم. چهار نفر بودیم، من و آقا مهدی، نایبی و نادر. به دم قنادی که رسیدیم باز همان پیرمرد بود و همان چرخ و عطر مه آلود و بیچاره کنندهء نان گرم سفید خوشدست و یاد ناخوشایند اشغالگران! نمی دانم چه شد - نه هرگز حرفش بود و نه حتی فکرش - در يك آن ما سر چرخ بودیم، پیرمرد در کف جوی و

نان در جیب! در آن تاریکی سرد و خلوت نه کسی ما را دید و نه اگر دید، شناخت. صبح روز بعد با خیال راحت سر کلاس نشسته بودیم که همان زنگ اول دکاندار و پیرمرد همراه با ناظم سر رسیدند، هر چهار نفرمان را بیرون کشیدند و گفتند همین ها بودند، همین ها! پانزده روز از مدرسه بیرونمان کردند تا با خیال راحت خوش باشیم و در شادی بی دلیلمان چهارباغ را از بالا و پائین زیر پا درکنیم و رها شویم در لذت نابِ «بودن»، هوایی شدن و دل سپردن به هوای دل خود در يك «وقت خوش مغتنم»!

ساقه شمشاد وقتی به یاد جوانی خود می افتد خوابش سبز، تُرد و شفاف است. يك روز، در وقتی سبز، نگاه کردم دیدم پسرَم به همان سبزی اما شفاف تر است و از خلال آن تا آن سوی شب و روز، آن سرِ دنیا را می توان دید: تاخت اسب و جست و خیز آهو را در دشتی باز، تا آن جای ناپیدا که آسمان برای خواب زمین آغوش باز کرده است. فضا لبریز از وهمی خاکستری است، آسمان مثل دریای پر از آب؛ آبهای کبود، لاجوردی، فیروزه ای، آسمانی، آبهای آبی! و نور مانند مهتابِ بیابان در چنان آرامشی است که گوئی خودش را به خواب می بیند. رؤیای نور مانند خاطرهء من غرقه در سیمایی مه آلود است با طرح نا روشن چیزها و یادها و آرامش روستائی شهر. پسرَم اسب می خواست، باهم بودیم. می دانستم که اسب می خواهد چون ذهنش از حبابی نازک و بلوری شفاف تر بود و من دمیدن و

بازشدن فکر را در آن می دیدم که می گوید: بابا، اسب! و او حس کرد که می خواهم بگویم دیروز خریدیم، امروز يك چیز دیگر. دو فکر همزاد مثل دو رؤیا در هم می ورزیدند و به حال و هوای یکدیگر درمی آمدند. اسبش را در بغلش نگاه کردم دانست که در دلم می گذرد پس این چیست و پیش خودش جواب می داد یکی دیگر.، در خیال او همان اسب می تاخت، یکی دیگر از همان اسب و در همان جای دیروزی. دل من گواهی می داد به آنچه دل او می خواست. و اکنون در همان جائیم که می گفت و اندازه و اندام جاندار اسب در آزادی بی پروای خیال کودکانه از یاد رفت. اسبی بالدار با سر و گردن افراشته، روی پیشخوان ایستاده است، دور خودش می چرخد، در دل شیبه می کشد، جفتش را می خواهد و با چشم های تیزبین عقابی مغرور سوارش را می جوید. سوار پیدا شد. یکی دیگر گرفت و نفسش را در لاستیک مچاله دمید. دست و پای اسب درآمد، بالها باز و جفت به پا خاست. آن را نگه داشت، دیروزی را به من داد و گفت این مال تو. حالا با هم می رویم شکار. فکر کردم با این بال ها؟ این که اسب نیست. و او گفت نباشد، می رویم بالای کوه، شکار آسمان! يك بستنی می خریم و می رویم.

دو سوارکار خیال باز، راه افتادیم به سوی باغچه باصفای بستنی فروشی چهارفصل در خیابان چهارباغ، در خیابانی که

مثل زنی زیبا از همان اولین دیدار دلم را برده بود. اولین دیدار در یکی از روزهای آخر بهار بود. تمام شب اتوبوس با چشم های خیره، روی نوار پیچ در پیچ و ناهموار جاده خاکی، در خوابِ تاریک بیابان می دوید. پدرم از گذشته می گریخت و شتابی داشت که آینده اش را در آئینه ای دلخواه و با شکل و شمایل دیگری تماشا کند. مرد مسافر ما را هم با خود می برد. صبح بود که از خانه بیرون آمدیم. پدرم می خواست گشتی بزند من هم دنبالش به راه افتادم. انگار به مهمانی می رفتیم یا به دیدن دوستی، بزرگی باشکوه و روزگاردیده، که در باغ خانه اش چشم به راه ما قدم می زند (مثلاً مردی محتشم چون ابومنصور عبدالرزاق، سپاه سالار خراسان). با کنجکاوی و احتیاط از کوچه پارس گذشتیم و رسیدیم به چهار باغ. هوا به سبکی نور بود. گردش کنان در وسط خیابان پرسه می زدیم. خیلی تازگی داشت، هرگز چنین گذرگاهی ندیده بودم: دو پیاده رو در حاشیه و یکی در میانه. و بین پیاده روها، دو سواره رو؛ با چهار ردیف درخت و جوی آبی در راه تا خودش را به رود روان بسپارد. در هوا مهربانی مادرانه ای بود و مثل نسیمی که در برگ های لرزنده سپیدار بوزد، از خلال اندام ها می گذشت. نمی سبکی سینه را پر می کرد و از راه رگها در سراسر بدن جاری می شد، نمی که خشکی پهناور بیابان را در خود داشت اما از سوختگی صحرا به دور بود، از روی آب آمده بود و بوی خیارِ جالیز و

تازگی شب‌نم و دمیدن سپیدهء سحر می داد، بوی سبز درخت و روانی آب و آبی آسمان! آسمان آبی بود، من نگاه کردم تا چشم کار می کرد آبی بود. چیزی مثل رؤیای لرزان رودخانه یا روح بهار فضا را پُر می کرد و در میان عابران، درشکه ها، دوچرخه ها و ماشین های انگشت شماری که بی شتاب می گذشتند، تازه تر از علف نو دمیده، در کف دست حس می شد. هوا بوی آشنای غربی داشت، بوی تخته سنگ های سوختهء پرتگاه ها، گون ها و بوته های شب زنده دار کوهستان که افتان و خیزان به گرت های تره بار و باغ های میوه کنار شهر رسیده، در آب و علف غوطه خورده و اکنون اینجا ایستاده باشد. هوا مثل کوه ساکت بود.

پدرم ساکت بود. من خواستم چیزی بگویم نتوانستم. خاموشی از من بیشتر بود. اما آخر ناگهانی تر از سنگی که به شیشه ای بخورد گفتم عجب هوایست. پدرم چیزی نگفت، سر تکان داد. شاید او هم داشت هوا را سیاحت می کرد و طعم آن را می چشید، چون که مثل برگ کاهوی تازه مزهء سبز و نازکی داشت، توأم با بوی گیلاس نوبرانه. مسافر بیابان بود، در آنجا هوا بوی براق شن و خاربوته های وحشی دارد و از سراب خالی تر و شیادتر است. روزها که از آسمان آتش می بارد، هوا پنهان می شود و فقط لرزهء ریز آفتاب بالای زمین موج می زند. اما شب ها در خُنکا با کوله باری از بوهای ولگرد بیابانی، سوار بر

یال پریشان باد راه می افتد، سینه را از سبزه و آب پر می کند و دم صبح لب جوئی، کنار شاخهء گلی یا در سایه بیدی بارش را به زمین می گذارد و نفسی تازه می کند.

نفس هوا از رایحهء سبک و ناپیدای خاک و آب و علف لبریز بود و شهر چون بانوئی بزرگ با تنی گسترده به دامنه ای تکیه داده و لمیده بود و نگاه چشم های فیروزه ایش را به سراب کویر دور دوخته بود؛ گیسوی دراز تابدارش را - که از سوئی می آمد و از سوئی دیگر می گذشت - زیر چشمه های پل هائی سیل و سیلاب دیده شان می زد، پائیز و بهار را در باغ اندامش عبور می داد، رنگ می داد و رنگ می گرفت.

چه صورت آرام، سرسبز و دل روشن و رنج فروخورده ای داشت این «شهربانو»ی طنّاز. چه زیبائی دلفریبی!

اصفهان شهر سبک سبزِ روشنی بود. مثل بهار سبز بود، مثل آفتاب روشن بود. اما نمیدانم چرا اینقدر سبک و آسان بود. شاید این دیگر از شهر نبود، از بال های رنگین نوجوانی بود که با وجود احساس غربت و ترس از تازگی و تنهائی ناآشنا، باز به شوق پرواز از زمین برکنده می شد.

اما حالا دیگر دلهرهء غربت از یاد رفته بود، انگار از روزگاری دور هنوز به دنیا نیامده، در «جی» و «شهرستان»، در حاشیه این بیابان و پای این کوه و لب این رود ایستاده ام و سال های سال از بسیار ماندن و بودن، با این آب و این خاک

یکی شده ام. و اینک این - مزرعی به سبز به پهنای فلك - چراگاه روح من است. گشت و گذار در چهارباغ برایم، مثل دویدن آب در بستر رود، سفری طبیعی، آسان و به آسودگی آب روان است. غروب ها راه می افتیم و من و آقامهدی با هم فرانسه حرف می زنیم، به صدای بلند به طوری که همه بشنوند و بدانند که ما فرانسه هم بلدیم. یکی سر حرف را باز می کند:

- A. B. C. D. ?

- E. F. G. H.

- Non, non.

و همین طور تا آخر چند بار الفبا را دوره می کنیم. البته جز این چند کلمه دیگر هم بلدیم که در میانه بُر می زنیم، تا گفت و گو غنی تر و متنوع تر باشد:

dans, Pourquoi, la rue, la porte, parceque, car, oui, non, ...

و لحن را مرتب عوض می کنیم، با سؤال و جواب، زیر و بم، درشتی و نرمی. با همه جور ژست و ادای سر و دست و چشم و ابرو، این مکالمه شیرین به روانی و راحتی ادامه می یابد و ما از پیشرفت حیرت انگیزمان در زبان خارجی تعجب می کنیم و دعا به جان دبیر بی آزار زبان فرانسه. همه از برکت وجود اوست که از عشق شاگردانش به کسب علم و دانش غافل نیست. برای همین، خیلی از ساعتها درس فرانسه با این سؤال یکی از بچه ها شروع می شود:

- آقا، توانا بود هر که دانا بود یعنی چه؟
- هر که دانا باشد توانا هم هست.
- آقا، این که همان شد.
- پس می خواستی يك چیز دیگری بشود؟ مگر همان را نمی خواستی؟
- چرا، آقا! ولی چه ربطی به معنای شعر دارد؟
- ربطش این است که دانائی توانائی است.
- پس به نظر شما علم بهتر از ثروت است؟
- دبیر نظر خودش را نمی گوید اما خوشبختانه در ایوان
سرسرای دبیرستان سعدی بر کتیبه های کاشی سر در کلاسها، به
خط خوش نستعلیق، بیت هائی که برنامهء درس فرانسه را تا
آخر سال پرکند، کم نیست:
- اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
- آقا آن حرف سعدی را به ما بگوئید تا سعادت مند بشویم.
- بر سیه دل چه سود خواندن و عظم. این هم از سعدی است.
- بیش از این چیزی نمی گوید. شاید خودش هم نمی داند
چون آدم بخیل بدخواهی نیست که نخواهد ما سعادت مند
بشویم. بعضی شب ها دنبال همان حرف، با همکارانش گنج و

سربه هوا در چهارباغ پرسه می زند.

این خیابانی که ما دبیر و دانش آموز در آن جولان می دهیم - کنار رودخانه و همسایه بیابان - به طراوت آب و سادگی خاک است. و ما چنان آسان و روانیم که همه چیز با قدم هایمان همراه است. بیهوده و بی خیال می پلکیم و روزگار، که انبان رنج هایش را پنهان کرده است لبخندزنان دنبالمان می دود، به نظر می آید که رام جوانی ماست، رام آن بدن بی قراری که با ضرب پر طنین مرشد حسن موج برمی دارد و آن صدای سرکش و تازه و تیز که از چشمهء گلو فواره می زند: «چه خوش آمدی جمال مردان را عشق است!» و آقامهدی لنگ را می بندد، سرش را پایین می گیرد و می پرد توی گود و کف آن را می بوسد: دست راست به کف گود، به لب و به پیشانی. آن وقت سر را بلند می کند و نگاهی به مرشد و رو به سردم می گوید «همه جا رخصت» و مرشد جواب می دهد «جمال یکه تاز عرب و عجم، زبدهء اولاد بنی آدم، خواجهء کائنات احمد محمود ابوالقاسم محمد... (صلوات حاضران) خدا را سجود، پیران را عزت، جوانان را قدرت...»

در کنار کشکول و زنجیر و زنگ آویزان، پشت به نقش دو سرو دیوارهء سردم می نشست، از بالا گود زیر نظرش بود، روی پوست تخت جا به جا می شد، دستی به ضریبی که در بغل داشت می کشید و نوازش کنان جلو کَلک آتش گرمش می کرد و انگار

که رازی را با سایه ای در میان بگذارد، زمزمه را شروع می کرد و کم کم خودش را «می ساخت»؛ شبیه دورخیزی برای سیر در حال و هوایی دور و غریب اما خودمانی و باصفا زیر لب دم می گرفت:

بسم الله ما در اول قرآن است

رحمان و رحیم رخصت از یزدان است

عیبی نبود جامهء مردان پر خون

خون نقش و نگار جامهء مردان است

باریک و میانۀ بالا بود، راست و خدنگ می نشست، با گردن کشیده، لاغر و سبزه رو. بازوهای جاندار و سرپنجهء گستاخی داشت، کم کم گرم می شد، بالاتنه از خشکی شکنندهء اول کار درمی آمد و جنبش و پیچ و تابى چالاک می گرفت. سواد نداشت ولی سه چهار غزل حافظ و سعدی از بر داشت و چند تائی از شاطر عباس. وقتی می خواند:

کی روا باشد که گردد عاشق غم خوار، خوار

در ره عشق تو اندر کوچه و بازار، زار

در جهان عیشی ندارم بی رخت ای دوست، دوست

جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار، یار

پیدا بود که در رؤیایش گلی، گلندامی شکفته است که

وقتی از او می پرسد «چرا مهر خوشت از ما بریدی»؟ جوابی

نمی گیرد. بارها به خودش گفته بود که «نرو دنبال آهوی

رمیده» اما چه فایده، رفته بود، رنجیده چشم به راه مانده بود و دل برگشتن نداشت.

مرشد تعدادی رباعی های پراکنده از این و آن، کمابیش صد بیتی از شاهنامه و چند شعر برای «گلریزان» و «گل کشتی» بلد بود. با همین مایه پشت ضرب می نشست. اما وقتی چند بیت از شاهنامه می خواند شعر می گرفتش و بی خود می شد و ضرب توی بغلش حال می آمد و پر و بال باز می کرد و اوج می گرفت. موقع میل گرفتن، با غزل خواجه صدا فرود می آمد و با ضرباهنگی شوخ و شنگ در هوا می غلتید ولی موقع شاهنامه خواندن خورش پیش از همه به جوش می آمد: که گفتت برو دست رستم ببند - نبندد مرا دست چرخ بلند. و فضا از آوازش می لرزید. ضرب مرشد حسن لنگه نداشت چون که عشق ناخودآگاه، جسمانی و طبیعی او به شاهنامه هم لنگه نداشت. انگار سوار بر سمند سرکش سخن به یال و کویال بیت ها دست می کشید و به وجد و حال می آمد و شیههء مستانه سر می داد. سرگذشت رستم و سهراب و اسفندیار و اشکبوس را از مرشد عباس نقال شنیده بود، شاهنامه را هم از او یاد گرفته بود، شعرها را گاه درست نمی خواند اما با وجود بیسوادی وزن هرگز خراب نمی شد چون که میزانش در پنجه های او شمرده می شد، هر انگشتی وسیله ای بود برای سنجیدن و درآوردن کوچکترین زیر و بم یا کوتاه و بلند هجاها تا تقطیع تمام بیت؛

چه غزل، چه شاهنامه! و موقعی که گرم می شد حرکت دست و بازو و تکان های خفیف شانه در حین ضرب گرفتن، تقطیع پاره های وزن یا ادغام حروف و اوج و فرود و لحن کلام را تنظیم و دنبال می کرد. صدای مرشد حسن مثل ضرب او خونی داشت که از پیروزی رستم به جوش می آمد و از مرگ سهراب می افسرد. دو دانگش به مناسبت و همراه با ورزش در مایه های مختلف پیاپی تغییر می کرد و بی آنکه موسیقی بداند، آن را که نشناخته حس می کرد، مانند تندابی در سرایش به سوی ما می ریخت. اما در میل گرفتن چون حرکت آرام تر می شد، غزل جای حماسه را می گرفت و هربار که به تناوب بدن به راست یا چپ لنگر برمی داشت به دنبال آن شعر، آواز و ضرب با درنگی از میان دوپاره می شد. مرشد می خواند:

گفتند خلاق که توئی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم

ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

و در هر درنگی سکوت جا می افتاد و فضا نفسی تازه

می کرد. گمان می کنم وقتی این غزل را می خواند، مثل لوطی

خاطرخواهی که خاطرخواهی را کسر شأن خود بداند، غم مغرور

فروخورده ای را پنهان می کرد؛ مانند پلنگی زخم دیده. شاید هم

آن گردنکشی نامراد و حسرتی که در صدایش بود از اختر شوم،

از سرنوشت ناسپاس جهان پهلوانی مایه می گرفت که پس از ششصد سال سروری و سالاری سرانجام به نیرنگ فرومایه ای در گودالی ناچیز شد، از آخرِ ناخوش شاهنامه ای که رستم دستانش رستم فرخزاد شد.

آقامهدی میاندار ما بود، به پیش کسوتی قبولش داشتیم، بدنی داشت به تیزی و فرزی بز کوهی با همان ماهیچه های فنی که به نرمی در خود جمع و به شدت و سختی آزاد می شد و می جهید. تنی ورزیده، کمری باریک، شانه ای پهن، دستهایی کشیده، بازوانی عضلانی و سرپنجه ای درشت و باز! وقتی گرمای ورزش در جانش می دوید، پوست گندمگونش از جنب و جوشِ خونِ بی قرارِ مسی رنگ می شد، مثل افقی که پیش از دمیدن آفتاب رنگ انداخته باشد. در ورزشِ آقامهدی نوعی جذبه، سرمستی از کشیدگی و باز و بسته شدن اندامها، از سازگاریِ تن با اراده دیده می شد؛ تنی به فرمان، به میلِ دل خود داشتن! وقتی می چرخید از فرزی صورتش پیدا نبود، فقط دایره ای را که با دست های باز در هوا می برید، می شد دنبال کرد. «سه پای جنگلی» او (هربار با دو جهش و یک قدم به جلو پریدن و پیچیدن و شش گوشه گود را دور زدن) به خودنمایی بی اعتنای اسبی گام زن می مانست. اما آسانی بازیِ ماهیچه ها و هماهنگی اندام ها در کباده گرفتن و تاشدن کمر به چپ و راست نمایان تر بود: کشیدنِ کمان کباده، باز شدن بازو،

حمایل شدن دست راست روی سر کش آمدن پا و تابرداشتن کمر و بعد حرکت عکس به طرف راست؛ و این چپ و راست پیایی؛ جفت و جور شدن ضرب و آهنگ شمارش مرشد، توأم با جرنگ پولک های فلزی سنگین، به کمان کشیدن سرخوش و بی خیال این بدن مواج شکل می داد تا هر موج با تمام تن سامان یابد و در خود فرو نشیند و از خود برآید. در جست و خیز اندام ها چیزی خودانگیخته به نیروی روئیدن گیاه از دل سنگ به چشم می خورد. اما زیر و بم آواز و بازی سرپنجه های شیرینکار روی ضرب این چشمه ای را که از کمرکش کوه فواره می زد، رام و راهوار، در نهر خوش خرام و پیچانی می ریخت.

دوستی با آقامهدی رویای روان گسیخته ای بود، مثل نسیم آزاد در راه های نادیدنی روان می شد و گسیخته بود چون با زمان بیگانه بود، انگار هرگز نمی گذشت و همهء زمانها آنی بیش نبود و هرآنی همهء زمانها بود. بودن با او سفری بود که از هیچ منزلی به منزل دیگر نمی رفت. همزمان در همهء منزلها بودیم، حالت «در راه بودن»، پرواز پیوسته به چشم اندازهای همانند ناهمانند و غفلت خوشایند مسافران بی خبر در جاده ای پیچاپیچ و ناگهان سنگ چینی در خم يك تپه، راه بسته، حرامیان مسلح و مسافران به خاک افتادهء غارت شده!

در «سفر» بودیم که یکی سر رسید و راهمان را برید. وسط چهارباغ، دم دروازه دولت داشتیم «فرانسه» حرف

می زدیم و برای خودمان خوش بودیم که ناصر دستپاچه و نفس زنان آمد چیزی دم گوش آقامهدی گفت و رفت. پرسیدم چی شد گفت آمد که بروم دعوا، ارمنی های جلفا می آیند ناصر را بزنند.

- برای چی؟

- سرِ «رایا» دعواست.

این دختر لهستانی یار ناصر بود و یکی دو تا از جوان های جلفا دنبال او بودند. آنها هم می خواستند.

پرسیدم تو چی گفتی؟

- گفتم خب، میام دیگه!

گفتم آقامهدی نرو.

- نروم؟ برای چی نروم؟

- برای چی بری؟

- اه! آمده اند برادر دینی مرا بزنند من و ایسم تماشا کنم!

- اگر برادر دینی توست چرا رابطه نامشروع دارد، چرا

زنا می کند؟

آقامهدی ایستاد، نگاهی به من کرد و گفت آقای مسکوب

شما فهم و سوادت از من بیشتره، اما شرف نداری!

نفهمیدم چه می گوید. مثل اینکه او هم نمی فهمید. از

خودم بیرون افتادم. از من دیگه چیزی باقی نمانده بود تا خودم

باشم. مانند پوسته ای تهی در جا خشکم زد. همیشه به من می

گفت آقای مسکوب و این «آقا» از روی ادب و آداب دانی نبود، از بس خودمانی بود به دل می نشست، لحنی داشت که به آن معنائی صمیمی و مهربان می داد؛ نوعی دلگرمی او از یکرنگی رفیقی که شریک بود و نبود آدم است، ادبیاتش هم خو بست و در کلاس تاریخ به عنوان سخنرانی درباره ویکتور هوگو انشائی در مدح «بینوایان» می خواند و می گوید او بقدری محبوب و مشهور بود که در دوران تبعید برایش نامه نوشتند به نشانی «اقیانوس، هوگو». در جزیره «ژرسه» به دستش رسید. بچه ها مسخره می کنند و متلک می پرانند، آقامهدی کف می زند، آنها هم کف می زنند و دبیر تاریخ نطق تشویق آمیزی می کند. همهء اینها پشت بند آن «آقا»ئی بود که آقامهدی به من می گفت. برای من هم آقائی آقامهدی کم چیزی نبود، حظ می کردم از پهلوانی جوانمردانه و بر دمیدن و بالیدن سرو سبز همیشه بهار! در این «آقا» - که فقط به یکدیگر خطاب می کردیم، نه دیگران - نوعی همدستی ناگفته و رازی خاموش وجود داشت که به خودمان می فهماند دوستی ما تافتهء جدا بافته ای است، با همهء آنهاى دیگر تفاوت دارد.

اما این بار همان کلمه چنان از سردی و جدائی پر شده بود که با بیزاری از دهان بیرون ریخت، مانند طبلی سنگین به زمین افتاد و با طنینی تلخ تر از زهر در گوش چکید. «آقا» را به طعنه ادا کرد، یعنی به تو هم می شود گفت آقا! حیف از آن

«آقا»ها که برای تو نفله کردیم! بهرحال، گفت و در آنی حرف به سنگدلی تبر فرود آمد و نهالی از کمر به دو نیم شد. در سکوت چند قدم دیگر رفتیم. سکوت مانند مرداب چسبنده، فروکشنده و قدم برداشتن^۱ تقلائی بی امید بود. سرم در کیسه ای پر از خاکستر فرو رفت، نَفَسَم برید و دلم کور شد. آخر من آقامهدی را خیلی دوست داشتم. اما راهم را گم کرده بودم، نمی دانستم کجا بروم، چه جور بروم. این بود که ایستادم و خداحافظی کردم. او هم می خواست برود.

بعد از آن اگر چه در مدرسه هر روز همدیگر را می دیدیم اما نگاهمان پوک و خالی شده بود؛ دو حباب شیشه ای نازک چه جور از برخورد با هم احتراز می کنند؛ وگرنه هر دو می شکنند! چیزی شکسته و ریخته بود، آن یگانگی شاد که در آن شناور بودیم، روشنیِ آبیِ سبک، سازگاری زمینی که با ما راه می آمد؛ خجالت می کشیدیم که آن حال و هوای روزهای پیشتر غبار شده بود، دود شده بود و ماسیده بود و نمی گذاشت همدیگر را ببینیم. گود را بوسیده بودم و کنار کشیده بودم ولی برای غروبِ کنار رودخانه و بیدهائی که با پیراهن سبز مثل نسیم در آب می لرزیدند، برای ول گشتن های سر شب هم دلم تنگ نمی شد. آدم های خسته با سر افتاده، نگاه بی نور در کابوس های خودشان راه می رفتند و با خودشان حرف می زدند. چنارهای چهارباغ در همان ردیف همیشگی ولی پشت به هم

ایستاده بودند، تشنه بودند، حوصله نداشتند و از دلخوری رنگ به صورتشان نبود، بوی سبز و آبدار زاینده رود که از کوه های بلند دور می آمد، در پیچ و خم دره ها می لغزید و از پنجه درهم باغها می گذشت تا در شهر پرسه بزند، گمراه شده بود. ابرهای گیج سر به هوا در آسمان چرکتاب تاخت و تاز می کردند. هوای کویر، زمهریر زمستان و خشم شوره زار تابستان، تنوره می کشید و خاک مرده روی شهر می پاشید. در این «آرامگاه» میرزا حسین بر تخت شاه سلطان حسین تکیه زده بود.

دگه میرزا روبروی چهل ستون، نبش کوچهء تلفن خانه بود، الك و سیخ و سه پایه می فروخت، کیسه حمام و صابون آشتیانی، گل سرشور، سنگ پا، سطل، آب پاش، طناب، گیرهء رخت و جارو، کارد و کتری، لولهء لامپا، تله موش و خاک انداز و سفیداب و چیزهای دیگر از همین قماش. همهء اینها کف دکان چیده یا به دیوار آویخته یا رویهم ریخته بود. و تشکچه خودش وسط این خرت و پرت ها، جلو، نزدیک به پیاده رو! از صبح که دکان را باز می کرد تا غروب که می بست با سماجت بیمانندی دو زانو روی تشکچه می نشست و از همانجا مشتری ها را راه می انداخت و به رتق و فتق امور می پرداخت. دخلش هم زیر پایش بود پول را می کرد آن زیر و از همان جا بیرون می کشید. روی گنج چمباتمه می زد، اما نه مثل افعی، مثل طوطی گردن

درازِ وِراج. بینی عقابی بی قواره اش، که به جلو سنگینی می کرد، پشت میرزای چهل و چند ساله را اندکی خمانده بود. حرف که می زد گردن می جنبید و بینی در هوا تاب می خورد. بیمار حرف بود و با زندگی یکسان و یکنواختی که داشت، با ذهن خوابزده، - نه عشق یا کینه ای، نه دوست و دشمنی یا خبری از جایی - چیزی برای گفتن نداشت. ولی چون اسیر گردش زبان بی قرار بود، هر چیز پیش پا افتاده ای به رشته کلام کشیده و به يك سخنرانی کشدار بدل می شد؛ اهمیت بهداشت و نظافت، «النظافة من الایمان»، مسواک کردن دندان، امساک در غذا، اهمیت خواب، رؤیای صادق، زیارت مقبرهء مجلسی، فایدهء معاشرت با آدم های فهمیده، نگهداشتن احترام پدر و مادر، صلهء ارحام، اجر اخروی دستگیری از آدم محتاج آبرودار، خودداری از شهوترانی، ثواب تشکیل عائله، آدم عزب راه که می رود زمین نفرینش می کند (میرزا خودش زن نداشت). خوشبختانه برای او مهم نبود که به حرفش گوش بدهند یا نه. برای همین بعضی جمعه ها که پیش از ظهر می آمد به خانهء ما، پوست تخت این خویشاوند دور را توی باغ زیر سایه درخت پهن می کردیم، می نشست و شروع می کرد. ما هم نوبت عوض می کردیم. او می گفت و ما گوش نمی دادیم. یکی می رسید، «شنونده» قبلی می رفت و ته ماندهء داستان می ماند برای بعدی. در دکان هم میرزا حسین يك جفت گوش مفت در اختیار

داشت. مشهدی باقر مستخدم چهل ستون بیشتر وقتها دم دکان، نیم متری بلندتر از کف خیابان، پشت به دیوار کناری رو به میرزا می نشست. او می گفت و این، به جای گوش دادن سر تکان می داد و در عوض خبرهای محرمانهء ادارات، استانداری، سیاست دولت و دربار را که میرزا نمی دانست، به او می داد. اما سیاست خارجی (بازی انگلیسی های سیّاس) را هر دو به خوبی می شناختند.

میرزا در عمرش هرگز از اصفهان بیرون نرفته بود (مثل «کانت» که شهر بند زادگاهش بود!). نمی دانم از کوه و دشت و صحرای دنیا چه تصویری داشت. در راه آهن تهران به خرمشهر يك روز دم غروب قطار در ایستگاه سوت و کوری چند دقیقه ای توقف کرد. عروسی را سوار کردند؛ دختری هاج و واج، با چارقند ململ سفید و سنجاق زیرگلو و حلقهء زلفی چسبیده به پیشانی، کُلیجهء سرخ عنّابی و دامنی پف کرده با گل های درشت سبز چمنی، با سینه ریز سکه طلا، دست های حنا بسته و ابروهای پیوسته و چشم های وسمه کشیده مثل دو گودال سیاه وسط صورت غرق سفیداب و دو لگه درشت سرخاب روی گونه ها! داماد کت و شلوار دودی خفه ای پوشیده بود، دلگیر و دراز و آویزان؛ سر و روی صفا داده صورت پت و پهن آفتاب سوخته، پیشانی کوتاه و دست های گیجی داشت که نمی دانست با آنها چه بکند؛ در جیب؟ آویزان؟ به جلو؟ به دستگیره یا به سینه؟

سه چهار نفر از بزرگترها زن را به خانهء مرد می بردند. داماد نگاه وحشی و شگفت زده ای داشت سرگردان تر از دست هایش. نگاه عروس رمیده و وحشت زده بود. از حیا، آبروداری یا ترس از نومیدی، همدیگر را نگاه نمی کردند. عروس حرکت قطار را حس می کرد، از پنجره به تاریکی بیرون نظر می انداخت چیزی نمی دید، حیرت زده برمی گشت. اما در داخل هم از حرکت نشانی نبود. پس از نیمساعتی شیار سیاه اشک روی سفید مات صورت راه افتاد. از همراهان چیزی می پرسید و ساکت و مظلوم می گریست. پیدا بود که دل توی دلش نیست. علت را پرسیدم گفتند وحشت کرده است. از چی؟

- از تاریکی و بزرگی دنیا!

- از بزرگی دنیا!؟

- بله، آخر آقا دفعه اول است که از دهش بیرون می آید.

اگر میرزا حسین را هم شبانه به قصد خانهء شوهر از اصفهان بیرون می بردند شاید وحشتی بدتر از این می کرد، چون درازترین سفر عمرش به جلفا بود آن هم برای خرید خرده ریز دست دوم و فروش دست اول. بیشتر جمعه ها پیش از ظهر راه می افتاد و عصر برمی گشت. در محلهء ارمنی ها ناهار نمی خورد. هفته ای یکبار امساک در خوراک خاصیت دارد. با قدم های محتاط و سنجیده می رفت، با طمأنینه و شترمآب! لاغر و باریک بود، راه که می رفت گردن دراز و دامن سرداری

درازترش با هم تلوتلو می خوردند. سرداری سُرُبی، پیراهن سفید بی یقه روی شلوار سیاه، گیوه و سر تراشیده و ته ریش نتراشیده! همیشه همین شکل و شمایل، مگر زمستان ها که گیوه برای کفش جا تهی می کرد و بالاپوش کلفت تر می شد. میرزا حلزونی بود که از غلافش بیرون نمی خزید، مگر آنگاه که هوس عیاشی می کرد، يك جمعه دل به دریا می زد و به قصد زیارت اهل قبور سیاحت کنان می رفت به گورستان تخت فولاد که مثل خرابه های شهری باستانی زیر دامنهء کوهی کوتاه به خواب رفته بود؛ شهری مومیائی با تکیه های پراکنده، لاله و رحلی روی قبر و عکس مرحوم مغفور از یاد رفته ای چسبیده به دیوار آرامگاه خانواده ای سرشناس. اما بیرون، زیر آسمان خدا قبرهای گمنامان، بیگانه وار چسبیده به یکدیگر، اگر چه با سنگ و نام و نشان اما سپرده به دست های بی خاطرهء فراموشی و باد و باران نامهربان. و شیون و زاری عزاداران مدهوش از دست رفته، مادران داغ دیده، زنان شوهر مرده، افتاده روی خاک خیس قبرهای تازه؛ و خیل رمال و متوکی و پرده دار و نوحه خوان و گورکن و مرده خور طلبکار و دستفروش، با شمع و خرما و کشمش و پولکی خاک خورده و تخمه و شاهدانه و آب آلوی کرمو و مگس های چاق و چله و بوی ناخوش گرد استخوان متلاشی و نای نمود زمانهء بیمار! نه ساقهء علفی، نه جوی آبی و نه دل شادی!

در هوای ورم کرده از غبار، میرزا حسین برای هواخوری به «شهری» می رفت که از برکت وجود مردگان زنده بود. حرکت در میان انبوه خفتگان، سکون ساکت و هر روزهء او را جبران می کرد و خرسندی خاطری به وی می داد برآمده از حرص شهوتناک جسمی زمین گیر و به امید مشتری چشم دوخته به رهگذران.

در آن روزهای تلخ می دیدم که روح میرزا حسین در من حلول کرده، از خودم خالی و همزاد او شده ام، با پاهای اوست که می روم و با چشم های اوست که شهر را چون آرامگاه آشفتهء ارواح می بینم، در خودم نشست کرده ام و مثل حصاری بسته نه راهی به بیرون دارم و نه آرزوی بیرون. نمی توانستم باور کنم. شاید آقا مهدی هم نمی توانست چون یکی دو بار نایبی را میانجی فرستاد. گفتم من که با آقا مهدی قهر نیستم، مخلصش هم هستم، هنوز هم دوستش دارم، اما نه مثل سابق، يك جور دیگر و گرنه حالا هم خیلی خاطرش را می خواهم.

دست خودم نبود آن حرف پایم را شکست. دیگر نمی توانستم پا به پای او همراهش باشم. در میانهء راه افتادم. آن سال تحصیلی که گذشت دیگر آقا مهدی را ندیدم. البته گاه و بیگاه به یادش می افتادم. مثل وقتی که در تشنگی چشمهء زلالی به خواب کسی بیاید یا در ظلمت و همناک صحرائی، فانوسی در آن دورها سوسوئی بزند، یاد گذشته در خاطر، از زیر

آوار سال‌ها سرمی کشید و در من می‌دوید. اینگونه «دیروز»ی که از «جایگاه» خود برکنده شود و به «امروز» سفر کند مانند لوحی، سنگ نوشته یا جامی باستانی که از زیر خاک درآید، نوری تازه می‌بیند و زندگی نوی می‌یابد. از این راه گذشته فقط جوانه‌ء سبز نمی‌زند بلکه زمان حال هم با آرایشی پیشین و شاخ و برگ ریشه دار جلوه می‌کند و من «وقت» دیگرگون و دو چهره‌ای - پیمانه‌ای پر از گذشته و حال - را به جان می‌آزمایم و به نوعی در خاطر از غم و شادی دو چندان و سرشارتر می‌شوم. و یاد آقا مهدی هر وقت می‌آمد خالی از حسرتی خوشایند نبود؛ مانند تابلویی زیبا از نقاشی در گذشته، در سرسرای خانه‌ء یادبودهای من یا شاید مانند رنگ‌های درهم افق، آنجا که خورشید شامگاه مانند نوجوانی يك روزه در خون خود خاموش می‌شود.

چنین بود تا اینکه چندین سال بعد، شاید بیش از پانزده سال، يك غروب تاریک از میدان نقش جهان وارد خیابان حافظ شدم. کورمال، در فکرهای مه‌آلود و مبهم خودم گمشده‌ای را می‌جستم: آینده‌ء پسر! می‌خواستم ده سال بعد، بیست سال بعد او را ببینم، نقشه‌ء راهش را در خیال خوش باور ترسیم کنم؛ منی که جلو پای خودم را نمی‌دیدم؛ خیابان سوت و کور، درخت‌های تشنه، غبارگرفته و بیمار که به زحمت سر پا ایستاده بودند، نور بی‌رمق و مرده‌ء چند چراغ بر صلیب تیرهای برق،

دکان های خالی، متروک و مردی تهیدست و خیال پرداز و غروبی پرملال! داشتم خودم را روی دست اندازهای پیاده رو راه می بردم که یکی گفت آقای مسکوب سلام! صدا را شناختم، برگشتم، در همان تاریکی نور طرح صورت، سر و گردن و شانه دیده می شد. گفتم سلام آقامهدی، شانه هایش را گرفتم، خواستم بغلش کنم، اما نکردم، نمی دانم چرا، شاید برای اینکه جا خوردم و بی اراده گفتم آقامهدی چرا اینجوری شدی؟ به نظرم آمد که خشکیده و پژمرده است. چراغ دلش خاموش است. آقامهدی به دلتنگی غروبی خسته بود. گفت می خواین چه جوری باشم، با زن و چهار تا بچه و ششصد تومان حقوق و گرمای آبادان. احوال مرا پرسید و گفت شنیده م زندان بودین.

تابستانی بود. در نفس غبارآلود و سنگین سرشب رسیدیم به چهارراه «شکرشکن» از هم جدا شدیم و هر کدام به راه خود رفتیم. در من راه تاریک بود. از خلال مهی شبانه آقامهدی را پشت صورت و در جلد «شاوکی» می دیدم که پای دیواری روی خاک نشسته و تیشه به سنگ می زند. شاوکی خشکیده تر از چرمی که روزها زیر تیغ آفتاب افتاده باشد، سوخته و تکیده و غمناک تر از سرنوشتی ناکام بود. منش مغرور و حالت تودارش بی اختیار نگاه پنهان مرا به طرف خود می کشید. به نظرم می آمد که حتی وقتی خاموش است در دلش زمزمه ای دارد، با کسی حرف می زند و جوابی نمی شنود. شنیده بودم که شاوکی

شیره ایست. در کرمان سنگتراشی می کرد. يك روز غروب منتظر ماند و پا به پا شد و کمی صبر کرد و آخر گفت آقای مهندس (به من می گفت آقای مهندس) ما بریم؟ مزدش را می خواست. گفتم شاولی امشب از مزد خبری نیست مگر به يك شرط، ناباور نگاهم می کرد. گفتم شوخی نمی کنم، اگر قبول نکنی از مزد خبری نیست. گفت خودتون صاحب اختیارین. گفتم به شرط اینکه امشب هر جا می روی مرا هم با خودت ببری. گفت اختیار دارین، جای شما نیست، همیشه! گفتم تو چه کار داری، عشقمه با تو پیام. کمی تردید کرد و گفت هر جور شما بفرمائین.

راه افتادیم، نزدیک استاننداری ته کوچه ای خاک آلود، سراشیب و پهن، در چوبی کوتاهی بود. شاولی در زد. صدای بیزاری پرسید کیه؟ جواب داد واکن، سیّده! (به خودش می گفت سیّده). در باز شد. بعد از يك پله، از هشتی خرابهء تاریکی گذشتیم و رفتیم توی اطاقی دود زده و کبره بسته. دو طاقچه، يك رف و زیلوئی کبود و کثیف افتاده روی کف گچی. و بساط سیاه چای: قوری و چند استکان نشستهء چسبناک! روی تشکی که از رسوب چرک بنفش بادمجانی می زد، یکی داشت شیره می کشید، کتفش را به متکائی تکیه داده با زانوی خمیده به پهلوی راست دراز کشیده بود و ساقی روبرویش، لمیده به پهلوی چپ، شیره را به نگاری می چسباند، روی چراغ می گرفت

و دَمش می داد. جوانی با پیراهن سفید و سر و وضع مرتب بیشتر شبیه کارمند دولت یا دبیر دبیرستان، آسوده و بی اعتنا در گوشه ای اطلاعات هفتگیش را می خواند. و فاحشهء جوانی - خیلی جوان بود، دخترک بیست سال هم نداشت - شیرهء نسبه می خواست، نمی دادند. بدهکار بود، دیگر نمی دادند. اشک می ریخت و زار می زد که هر چه درمی آورم پول شیره ام هم نمی شود. تازه نمی دانم چه خاکی به سر این تخم حرام بریزم (بچه ای زردنبو و اسهالی با چشم نیمه باز و نگاه بدون دید توی قنناق جل و بنجلی گوشهء اطاق افتاده بود). مادر خمار بود، نفرین می کرد به کسی که فریبش داده، به این روزش انداخته و گذاشته و رفته. برای من يك پیت حلبی گذاشتند، نشستم. به دستور شاوکی کلفت خانه رفت برایم بستنی خرید و آورد. شروع کردم به خوردن و خواستم با یکی سر حرف را باز کنم تا حضور ناجورم کمتر آزار دهنده باشد. راه ندادند. پا شدم، خداحافظی کردم. آمدم بیرون. يك چنین شبی بود، تاریک، خواب آلود، و گرمائی خلوت و متروک. در خیابان های ویران کرمان راه افتادم. مرده بود. سال های سال بود که شهر مرده بود؛ از همان روزگار یا حتی پیش از آنکه آغامحمدخان چشم ها از کاسه درآورد و حصار شهر را بکوبد و فرو ریزد تا دیگر خیال سرکشی به خاطر کسی خطور نکند. و نکرد. چون برج و باروی هوار شده بعد از آن همه سال همچنان روی خاک افتاده بود. شهر

بی حال، از یاد رفته و خسته بود. صبح مثل خوابگردها به کندی و ناخواسته بیدار می شد و دور از خود، غافل از خود پرسه می زد و شب به تابوت خواب باز می گشت. تنها محله آباد شهر - آن هم از برکت وجود کنسولگری انگلیس - گورستان مسیحیان بود: کاسه مانندی بسته و غریب میان دو کوه دلمرده، درهم تپیده و کچل. و «آبادی» دیگر شاید «ستودان» شوم زردشتیان - با استخوان های پراکنده و کرکسان پیر - که من ندیدم اما محله شان را دیدم. نایمنی و ترسی هزار ساله سنگین تر از ابر آستن سیلاب رویش افتاده بود. باروهای پهن بلند، عابرا ن غایب و ساکنان ناپیدا و آفتاب بی امان! خاموشی خوفناکی شبیه آرامش پیش از طوفان کف خاک خوابیده بود که خیال می کردی هر آن می تواند بیدار شود و بدتر از گردباد این پناهگاه های متروک و پناهندگان عاجز بی پناه را مچاله کند و به دریا بریزد.

در سراسر شهر خشکی مثل دریا موج می زد و غبار و خاکستر می پراکند. اگر کسی از بالا نگاه می کرد دهها رشته قنات بایر می دید که در بیابان خالی رها شده اند و با چشم های گود از دهانه چاه های تشنه نگران سراب خورشیدند. دیو خشکی به جان شهر شبیخون زده بود.

شاولی به اینجا که رسید زمینگیر شد. اینجائی نبود، همدانی بود. و يك روزگاری در همدان برای خودش کیابییائی

داشت: بلندبالا، خوش اندام و خوش برورو، ورزشکار و پهلوان، اما بیشتر از آن بزن بهادر و بیباک؛ سرنترسی داشت. عاشق قمار بود و زن؛ و پول برای قمار و زن! از مرز خسروی و کرمانشاه قاچاق کشی می کرد. شاوکی قاچاقچی قهاری بود. همه جا دست داشت، درون و بیرون شهر، زندان، شهربانی و ژاندارمری! پول مثل ریگ می آمد و مثل آب می رفت و پخش و پلا می شد. میان دولتی ها، نوچه ها، دور و بری ها، و بیشتر از همه برای خاطرخواهی. شاوکی احساساتی و عاشق پیشه و در عاشقی هوسباز بود. توی يك باغ قرار نمی گرفت. باغ در داشت، دیوار داشت، صاحب داشت. شاوکی صحرائی بود، خوش داشت به هر چمن که می رسد گلی بچیند و برود. چمن دیوار و حصار نداشت. در چمن آزاد بود. تا روزی که ورق برگشت، زد و این گرگ گله در تلهء عشق افتاد و دمار از روزگارش درآمد. اتفاقاً دختر هم می خواستش، اما چه فایده!

- «آقای مهندس، عشق سربه زیر و ذلیل کرد.

می ترسیدم يك دسته گلی به آب بدهم، دشمن شاد بشوم و دختر را به من ندهند. منی که خروس شهر بودم، شدم مرغ گرج. چطور بگم که دختر چی بود یا من چه حالی داشتم. اما چه فایده! پدرش رضا نمی داد. يك سال آزرگار هرچه واسطه فرستادم، هرچه می گفتم بابا من دیگه قاچاق رو کنار گذاشتم، من دیگه کاسب و سربه راه شدم، من حالا يك شاوکی دیگرم، افاقه

نمی کرد. آخرش راستی راستی ذلّه شدم. زد به سرم که بروم ببینم حرف حسابش چیه. يك روز طرف های عصر بود که رفتم بازار توی حجره اش. دو سه تایِ دیگر هم بودند. مرا که دید جوش آورد، عوض جواب سلام گفت چه کار داری؟ جلو مردم نمی خواستم حرف بزنم اما او ول کن نبود. آخرش مجبور شدم بگم آمدم از شما اجازه بگیرم که مرا به غلامی خودتون قبول کنین. نگذاشت حرفم را تمام کنم؛ آقا، جلو همه نه گذاشت و نه ورداشت گفت ما تو این شهر آبرو داریم، دختر به لات و قاچاقچی نمیدیم. دیگر نفهمیدم چی شد، به يك چشم به هم زدن اون شاوکی قدیمی زنده شد و این یکی مرد. حجره را به هم ریختم، هر که جلو آمد لت و پار شد، خودش را هم يك جوری زدم که ناقصش کردم، داشت می مرد».

کار شاوکی ساخته شد. پرونده های قاچاقش را رو کردند، پرونده های نداشته اش را هم جور کردند. داروندارش رفت. پرتش کردند بندرعباس تا از گرسنگی و گرما، عاشقی یادش برود. در زندان و تبعید اول تریاکی و بعد شیره ای شد. هشت سال در عشق و اعتیاد و تنهایی گذشت تا روزی که گفتند آزادی! راه افتاد به طرف همدان. گفت آقای مهندس به کرمان که رسیدم به خودم گفتم مرد که چه کار داری می کنی؟ کجا داری میری؟ در همدان تو واسه خودت کسی بودی، دستت تو جیبت می رفت، يك مشت دور و برت می چریدند. حالا پیش

کی میخوای دست دراز کنی، حالا که هر کس و ناکس فوتت کنه می افتی، حالا که يك ذره شیره ت دیر و زود بشه بدتر از نعش دراز میشی، کف می کنی و بلانسبت اختیار هیچ جات رو نداری، کجا می خوای بری؟ تو بندر يك کمی از بنائی سررشته پیدا کرده بودم اینجا سنگتراش از آب درآمدم. همین جا ماندنی شدم و حالا چهارساله که تیشه به سنگ می زنم. راستش دیدم اینها از خودم بیچاره ترند گفتم شاولی تا همین جا آمدی بسه، دیگر پیشتر نرو. حالا روزها تیشه می زنم و شبها بعد از این زهرماری دراز می کشم و آسمون رو سیر می کنم و میرم تو خیالات اون روزها. دیدین شبها چه ستاره هائی داره؟ آنقدر روشن و نزدیکن که آدم میخواد با دست بگیردشان. یکی هم هست که خیلی خوشگله از يك گوشه بیرون میاد و يك گوشهء دیگر فرو میره. من هر شب ردش را دنبال می کنم، زود جوانمرگ میشه، مثل عشق و عاشقیه. اینجا غیر از آسمون و ستاره هیچ چیز نداره، آن هم شبها، تو تاریکی؛ آدم یاد دریا می افته و چراغ کشتی ها توی آب. بندر که بودم ...

شاولی را نگاه کردم، مثل دیواری که هوار شده باشد، در تنش فروریخته بود، بستر پرعطش نهری بی آب، ساقهء گندمی آفت زده، يك جور خشکسالی بی درمان، و روح مجسم شهری که در خاک آن نشست کرده بود.

چرا باید در این غروب غمناک از کرمان سردرآورم و از

دیدن این اصفهانی به یاد آن «قنات» خرابهء همدانی بیفتم. اقامهدی که ساقهء زنده و خوشاب، که مظهر قنات بود، وقتی که سه چهار سنگ آب پس از يك تاریکی دراز، از ریشه کوه آزاد می شود، نور را می بیند و به سوی زمین های منتظر پایین دست، زمرد تاکستان، کشتزار و علفزار و پریشانی سپیدارها می دود! نکند که راهش را رفته است، به زمین های پائین دستش رسیده است و حالا دارد در خاک ته نشین می شود تا در تاریکی اعماق فرو رود! یا نه، در کمرکش راه عنکبوت تشنهء زمان به جانش زده و خونش را مکیده است. نه جهش فنروار ماهیچه ها و نه دورخیزی برای پرتابی دیگر! برگشتم تا آخرین بار ببینمش. داشت در تاریکی ناپدید می شد. «شاولی» دیگری آهسته به طرف مسجدجمعه و میدان کهنه می رفت. بچهء میدان کهنه بود، بچهء ناف اصفهانی که شیخ الرئیس و خواجه بزرگ و آمدن ملکشاه و رفتن شاه سلطان حسین را دیده بود. اصفهان زنده خواران چگینی و آقا نجفی؛ شهر جنون خرافات و قساوت جهل و قضای مقدر، جولانگاه سید شفتی با مسجد و کتابخانه ای که در محلهء «بیدآباد» ساخته بود و قبرستانی که در کنار آنها خودش آباد کرده بود. شب تا صبح از خوف خدا نمی خفت و جان به سر در کتابخانه اش راه می رفت، روز در مسجد خودش بر مسند قضا می نشست، حکم شرع صادر می شد، محکوم را به دست خودش حد می زد و از عمل دست های

خودش غش می کرد و پس می افتاد و سپس جنازه را در همان قبرستان خودش در خاک فرو می کرد. خوش داشت که دوزخیانش زیر سایه بنده پرور خودش باشند تا از ثواب زیارت اهل قبور بی نصیب نماند. اصفهان زشت و زیبا، شهر جان های شیفته و دست های هنرمند، شهر اسلیمی های درهم تنیده، آب و آسمان در باغ کاشی های مینائی!

آقامهدی از اینها - آنهم نه همه - فقط اسمی شنیده بود، با گذشته سر و کاری نداشت ولی با اینهمه نشانی از عمر رفته شهری بود که مانند نفس نسیم احساس می شود اما گرفته نمی شود، به دست نمی آید. پیشترها مقنی های کارکشته خاک را می شناختند و می دانستند دل کدام زمین تشنه و دل کدام سیراب است چونکه از نوع گل و گیاه دشت و صحرا رد آب را در ظلمات پیدا می کردند و می فهمیدند که مجرای قنات را در چه مسیری باید کند و مادر چاه را در کجا باید زد. آقامهدی به رنگ و بوی همان خاربوته، روئیده بر خاک بود که نشان از اصفهان پنهان در لایه های زمان می داد؛ تجسم شهری که مانند نهری از گذارهای ناهموار تاریخ گذشته است. دیگر در آقامهدی هم آن آتش سبز دمیدن و روئیدن زبانه نمی کشید، مثل «مادی» آهسته ای به کندی روان بود، در شاخ و برگ اندامش سوز خزان می دوید و در روشنی آبش خزه های چسبیده به ریگ ته جوی به چشم می خورد. دورترک در حاشیه بیابان برهوت،

گاوخونی چشم به راه ورود «مادی» با دهان باز خمیازه می کشید. او در پائیزش قدم برمی داشت و مرا به یاد کوچه های خسته و فرسودهء محلّهء میدان کهنه و جوانی گمشده ای می انداخت که پيله اش را شکافته بود و در باد گریخته بود. بی خوشتن در دو زمان بیگانه راه می رفتم و نگاه آن «من» دیگر که از خودم جدا شده بود، در دو سرزمین دور سرگردان بود، پیش رو را می کاوید ولی منظره خوابزدهء پشت سر رهایش نمی کرد، می دید که در این راه چقدر از آن همراه دور افتاده است. او هم دیگر آن نبود که بود. يك روز عكس برگردان همدیگر بودیم و یکی آئینهء دیگری يك حرف به تندی آذرخش ما را از هم برید.

آقامهدی لابد راست می گفت. دست خودش نبود، نمی توانست برادر دینیش را تنها بگذارد. هر چند نماز نمی خواند، روزه نمی گرفت و هیچیک از فرایض را بجا نمی آورد ولی باز نمی توانست. او مسلمان «طبیعی» بود؛ همانطور که زادن و زیستنی طبیعی داشت. بنا به طبیعت به دنیا آمده بود و بنابر آن زندگی می کرد و «طبعاً» مسلمان بود و خوشحال که جز این نیست. اعتقاد او نه امری نفسانی، اندیشیده و ارادی، بلکه مثل آمدن و رفتن روز و شب پدیده ای خودبه خود و مقدر بود؛ چونکه نمی توانست نباشد. آقامهدی هرگز از خودش نمی پرسید آفتاب چرا آفتاب است. اگر چه

می دانست که واجبات را باید بجا آورد اما نیازی نمی دید که با نماز و روزه اعتقادش را به خدا یا خودش بقبولاند. از طرف دیگر در او زورخانه جای مسجد و گود جای محراب را گرفته بود. با حضور قلب ورزش می کرد، با فروتنی خم شدن و از در کوتاه زورخانه تو رفتن، دست به کف گود سائیدن و بوسیدن و به چشم گذاشتن، حرمت مرشد و ضرب و زنگ و پیش کسوت را نگاه داشتن، حریم هر حرکت و حدّ هر ورزشی را موبه مو پاس داشتن؛ این آداب و آیین برای او در حکم و جایگزین همان فرایض از یاد رفته بود. اما با این همه گاه و بیگاه در گوشه ای، پستوئی از وجدان یا در کنه ضمیرش نوعی پشیمانی و شرمندگی برآمده از غفلت، کاهلی یا بی حرمتی سوسو می زد، که نیامده می رفت، ولی دلخوری ناشناخته و مبهمی از خود به جا می گذاشت. گرد خاکستری بر صفحهء شاد خاطرش می نشست که نمی دانست از چیست، چگونه و از کجا می آید و چرا خلقش را تنگ می کند؛ به خودش می پیچید از خودش به تنگ می آمد. خیال خامی است که ورزش بتواند جای عبادت را بگیرد. تازه آمدیم و گرفت، آن داستان مریم سالکی چی؟ خاطرخواه يك زن هرجائی شدن، دو ماه آزرگار زیردست و بالش لنگر انداختن، با او قاطی شدن و با مال حلالش مفت خوردن و جفت زدن چی؟ خانم بازی به جای نماز و روزه؟

اما مگر دست خودش بود؟ مگر خاطرخواهی مریم، خانم

بازی بود؟ مریم برای آقامهدی در حکم شکار بود برای شکارچی روزگارهای دور، آن زمان که آدم‌ها تنها به شکار زنده بودند! عشق وحشی وار و خامشان به زنده ماندن چنان شدید بود که در جذب و بی‌خویشی، پایکوبان به سوی مرگ می‌شتافتند و اگر از مهلکه می‌رهیدند شکار را که ای بسا چون بتی می‌پرستیدند، نه به سائقه، خشم یا کینه، بلکه با سپاسگزاری هراسان و شیفته‌واری می‌کشتند و می‌خوردند و اینگونه شکار و شکارچی و مرگ در زندگی، یکی می‌شدند. آقا مهدی نمی‌توانست، نمی‌خواست، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد. او دل‌داده، بیقرار شکارش بود. تن او در آرزوی مریم گل می‌کرد و در دست‌های او جان می‌گرفت. آن جان جوانِ پُرآن، چون شکاری رام و دست‌آموز در تن یارش آرام می‌گرفت، آب می‌شد و فرو می‌ریخت. برای او «شکار» امری حیاتی و غریزی، فریفتگی، و رمیدگی، زندگی و مرگی توأم بود. نه می‌توانست از او دل بکند و نه یکباره دل به او بسپارد و از آنچه بود و دیده بود دست بشویند. در نوسانِ این وسوسه دلخوری آقامهدی گاه مثل دم‌لی که سر وا کند، بیرون می‌زد. نمی‌فهمید چرا گاهی بی‌جهت از جا درمی‌رود، خشمی خوشایند مثل خاراندن جای زخمی خشک شده و ناسور در تنش می‌دود و در واکنشی نامنتظر می‌خواهد حساب یکی، یا خودش را برسد.

این بود. گمان می‌کنم این بود که وقتی ناصر آمد، آقامهدی دوید. نه برای ناصر که آنچنان با هم دوست نبودند؛ نه برای زدن ارمنی‌ها بلکه به خیال دین بود که به آب و آتش می‌زد تا شاید عذر گناهانش خواسته شود و آن گرد پشیمانی پنهان فرو بنشیند. این هم برای خودش يك جور مردانگی و فداکاری در راه عقیده و جبران مافات بود، با لوطی‌گری و جوانمردی در راه دوستی و با پاکبازی در راه دین، آقا مهدی شرف خود را نجات می‌داد.

و اما رفیق آقامهدی: در آن روزها همه کارهائی را که او از نکردنشان دلخور بود، می‌کرد. فرایضش بجا بود. تذکرة الاولیاء و اسرارالتوحید می‌خواند و از کرامات بایزید و ابراهیم ادهم، از حلاج، از آن مرد و آن حرف عجیب داستان می‌زد. رفیقش کتابخوان و به خیال آقامهدی باسواد بود. اما وقتی همین رفیق با بی‌اعتنائی پاپس کشید دیگر دین و دوستی و بایزید و سوادش به مفت هم نمی‌ارزید. همه کتابی و دروغی و باد هوا بود. این چه دینداری است که برادرش را رها می‌کند، این چه منصور حلاجی است که از مشقت و لگد چند تا بچه مدرسه رم می‌کند!

از همه اینها گذشته دوستی آقامهدی با رفیقش حالتی داشت شبیه ورزشی که با هم می‌کردند، گویی که از گذشته دور آمده و چون سنتی پایدار یا جریان نهری بی‌انتهای قرار است

که همچنان ادامه یابد. نه فقط در دنیا، در آخرت هم خودش را در کنار و شریک او می دید. حس ناروشن و مبهمی از این همراهی دور در گُنه ذهنش جا خوش کرده بود، بطوریکه ثواب های رفیقش را به حساب خودش هم می گذاشت. انگار اینها درآمد شرکتی است که باید روزی میان آندو تقسیم شود. رفیقش را از خودش می دانست، «مالش» را هم همین طور. این رفاقت برایش پشت گرمی و امنیت خاطر معنوی بود. برای همین وقتی رفیقش جا زد، زیر پایش خالی شد و مثل تیری که از چله کمان رها شود، از جا در رفت و دیگر نمی فهمید چه می گوید. نه تنها رفیقش او را تنها گذاشت و به او، به رفاقت و مردانگی خیانت کرد بلکه می خواست او را هم به نامردی و خیانت بکشد. رفیقش نارفیق و بی اعتقاد از کار درآمد. برای این بود، شاید برای این بود که آن حرف گفته شد. می گویم شاید، زیرا نمی بینیم در بن زمین چه می گذرد که آتش از دهانه آتشفشان زبانه می کشد. حرف نیز گاه از چشمهء زبان فواره می زند بی آنکه بدانیم در زیرترین لایه های روان چه گذشته و سخن ما از چه انگیزه های ناشناخته ای مایه گرفته است. باری خواسته یا ناخواسته زخمی دهان باز کرد که دیگر در دو سوی آن دستهامان به هم نمی رسید. آنگاه شب های دراز پیاپی آمدند و همه چیز در تاریکی پنهان شد. زمان همه چیز و حتی خودش را محو کرد بطوریکه یا يك حرف دیگر پیش از آنکه آقامهدی را

نگاه کنم در دروازه دولت بودم و شنیدم که دارد فرانسه می پراند. و تا نگاه کردم دیدم، در چشمهایش دیدم، که در او هم زمان نابود شد و آقامهدی تصویر آن روزهایش را در صورت من می بیند. در خواب فراموشِ خاطرهٔ زمان سرشت دیگری پیدا کرد، بیدار شد و درهم ریخت و به خویش بازگشت و مرا با خود برد. از آن دم که در آن بودم گسسته شدم و رؤیاوار در آنی چند زمان را دریافتم و به یکسان در حالتی از دیروز و امروز بسربردم که هم هر دو روز بود و هم نبود. در این اکنون گریزنده و نیافتنی بود که یاد دوست فرا رسید. یک روز دم صبح بیداری پنهان و مبهمی در خوابم رخنه کرد، مثل سپیدهء دور سحر در ضمیر تاریک شب یا چشمک بی فروغ ستاره ای در کرانهء روز! در رؤیای آگام این غزل با زمزمه ای خفیف سریان داشت: «گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید». در آن گرگ و میش سحر در نهفت خاطر من چه می گذشت که خوابم را بیدار نگه داشته بود. شاید حسرت و دریغ این نیاز و ناز دوستانه، انتظار دائمی ماهی که برآید، بوی دلاویزی که بشکفتد و نسیمی که بر جان مشتاق بوزد، دمی بیاید و بماند. انتظار این سعادت نیافته، خواب خوشم را آشفته بود. راه نظر بر که - یا برچه - می خواستم ببندم که از راه دیگر به دیدنم آمد؟ دلم در هوای کدام سپیده و یاد چه یار و دیاری است که به گذشته برمی گردم و پیمانہء امروز را از روشنی آن لبریز می کنم. در آن سیر و سفر

از خودم دور می شوم و آن «من» دیگرم را در تگه پاره های
 آئینه شکسته بستهء زمان می نگرم. تنم پر از هیچ است و به
 سرگردانی بادبادکی سبکتر از باد، در آسمان خیال پرسه می
 زنم. چشمهای خوابزده ام را می بندم تا چشم دلم باز شود. در
 دل شهر ایستاده ام، کنار میدان نقش جهان. در گوشه ای به
 دیواری تکه داده ام و با جانی خالی از شگفتی و تحسین
 ولی تسلیم زیبایی، واداده و از دست رفته، نگاه می کنم. راه
 می افتم، و مثل چرخ که روی خود بغلتد، بی اختیار می روم،
 خودم را رو به روی آن دو طاوسِ طَنَازِ لچکی های سردرِ مسجد
 شاه می یابم. در بیرون و تو هستم و نور مثل دریا در صحن
 موج می زند و بازتاب فیروزهء آسمان در حوض. آمیختگی آب
 و آسمان. آبی به رنگ آسمان و آسمانی هم رنگ آب. دو آئینهء
 رویاروی، و دیگر هیچ. به سادگی دشتی هموار و بی گیاه،
 آفتاب و زمین برهنه! در شبستان ها و حیاط های دوجانب گنبد
 گشتی می زنم، روشنی و رنگ را سیاحت می کنم و زیر گنبد
 روی سنگی می نشینم. آب و آسمان را می بینم که به یمن نور
 پیکرپذیر شده اند؛ آب و آسمانی لبریز از گل و بته های سبز و
 زردِ نازکانه در هم دویده، در مایه های زمردی و کهربائی، چمنی
 و لیموئی. رؤیای رنگینی است، بهار و پائیزی هماغوش که از
 کمرکش دیوار، از بالای ازارهء مرمری شروع می شود و در زیر
 گنبد، در بالای آن جام جهان نمای واژگونه - جامی که عقل

آفرین می زندش - به هم می پیوندند. گل و بته های «طبیعی» با پیچ و تاب پُر کرشمه و چشم نواز از لبهء گلدان های پر و پیمان، رو به آن بالای گرد سرریز می شوند. ترکیبِ نقش ها نه طبیعی است و نه واقعی اما خوشایند چشم روح است آنگاه که روح در رؤیاهایش چنان بگذرد که مسافری سبکبال سحرگاهی شکفته از دشتی سرسبز!

نگارخانهء شبستان های خنك، در کنار صحن خالی پرشده از آفتاب، یاد واحه یا سایه زاری در دل کویر یا پناهگاهی، گریزی از بیابان تفته را در خانهء جان بیدار می کند. رویشِ رنگ و شکلِ شناور در خیالِ دورپرواز، آزاد و خودکام! در کشش و گرایشی به آغوش گشوده آسمان، دیوارها به میانجی طاق نماها و زاویه ها خودشان را به بالا می کشند؛ نرم و سبک. و از آنجا، از میانهء گنبد مینا، باغی که به آسمان رفته بود به سوی خاك باز می گردد. حسرت آب و آرزوی گل و گیاه، خیال شکفتهء بهشت میان زمین و آسمان، آویخته در جایی «ناکجا»، در سرزمین زیبای روح. و زیبایی رنگینِ نگاشته بر سراب خیال! یا نه، هیچیک از اینها و فقط «نقشی به یاد دوست بر آب» که چون شبدر هفت چین سبز می شود، در کشتزار جان می وزد و یاد گمشده ای را چون آوایی در شب و پروازی در سحر آزاد می کند.

چه شد که مسافرِ رفته پس از آن همه سال يك روز در آن

سوی زمان از مرز سرزمینی غریب باز آمد و مانند تندبادی فضای سینه را پر کرد؟ شاید من بودم که از خود بدر شدم و به آن «من» دیگر که تصویرش را در آئینهء آقامهدی می دید، پیوستم تا از این «من» بی فردا و دل نگران که در آنم، از بیشه زار درهم دل مشغولی ها، جدا شوم. می توان آیا در پوستهء خشک زمان که ما را در برگرفته، از راه خیال به هوای دل خود روزنی باز کرد؟ نمیدانم چطور ناگهان زمستانی که در پیش رو ایستاده ناپدید می شود و مثل مرغی مهاجر که از جگن ها و نیزارهای آبگیرهای دور بیاید یا رودخانه ای که در خم راه از پشت تپه ای پیدا شود، یاد یکی پس از سال های سال یکباره سر می رسد. یاد آقامهدی همین جور آمد و با خود صبح مرا آورد با غروب های بی خستگی و شبهای شاد و جولان دادن با دوچرخه در خیابان های خاکی و جریان بی شتاب و صبور مادی ها در رگ گل آلود کوچه ها زیر سایه درخت های غافل از خشکسالی؛ اصفهان سال های جنگ را آورد و کمی نان، گرانی، ناامنی و سربازان خارجی و دختران آفت زدهء فراری را، روزنامه های جنجالی و آشوب سیاست و امید رام نشدنی به فردای گریزپا را! بی هراس در خیال خوش جوانی دویدن، با یاد مریم سالکی خوش گذراندن و ماهی وار در شط زمان شناور بودن و غوطه ور در «آب»، سیلاب را ندیدن و به آن نیندیشیدن! همهء شهر در همهء زمانهایش مثل رؤیا در جان به

خواب رفته بیدار می شود، منظری از دکه های چوبی و دکاندارهای کمین نشسته در پس پیشخوان های انباشته و بوی تند و سمج فلفل و دارچین، گل گاو زبان، زیره و زردچوبه و خاک نم دیده، کف بازار توام با همهء درهم روندگان. کاروانسراهای کهنه و حجره های چهار طرف حیاط و حوض سنگی وسط با ماهی های قرمز لغزان در آب، عطر شبانه و رنگین شب بو، شمعدانی های شکفته تر از روز، لرزش کبوده های بیشه زارها و رودخانه ای که در راهی ابدی همیشه به سوی شهر می آید، همیشه در آنست و همیشه از آن گذشته است! «رودخانه» رسید و مرا در خواب غفلت غافلگیر کرد، و بر تخته پارهء آقامهدی، غوطه زنان به سال های دور راند.

در خواب بودم که رودخانهء بیدار در بستر جوانی من جاری شد. خودم را در سرای سبز یادگارهایم باز یافتم. داشتم از پله های ساختمان پائین می آمدم. در رؤیای من تمامی خانه با درخت های تنها، يك دو پرندهء غریب، خاموش و در خواب است مگر چشمهء حوض که لرزشی پیوسته دارد. از کنار آب آینه وارش می گذرم به آستانهء در حیاط، کنار مادی «جوشاه» می رسم که همچنان از خیابان شاپور می آید تا زیر خیابان شیخ بهائی پنهان شود. ولی انگار خانهء آقابزرگ است - پدر مادرم - در آن سال های دور در دهی از یادرفته نزدیک بابل: باغی درندشت، پُر از گل های صحرائی و علف های هرز، با همه جور

درخت های درهم میوه که از سه جانب پرچین و گنده ای پهن و گود پوشیده از گزنه، پلکم، نی، تمشک و بوته های تیغ دار و پشته های خار، راه را بر چارپای اهلی و حیوان وحشی، از گاو تا گراز می بست و باغ را از کشتزارهای اطراف جدا می کرد. فقط حیاط خانه با دروازهء مالرو رو به میدان دهکده باز می شد. لانهء مرغ و خروس، آخور اسب و طویلهء گاو، انبارها، چاه آب و افرائی کهن که تاکی خودرو به تنه و شاخ و برگ آن پیچیده بود، در این سوی خانه جا داشت. جلو تالار باز و اطاق های دوجانب را ایوان سراسری عمارت گرفته بود؛ پهن، بلند، کشیده و مشرف بر باغ!

امروز همه چیز و حتی آسمان دگرگون شده است و غازه های مهاجر از گدار ستاره های دیگر می گذرند. اما من در خواب زمان بیدار شده ام و «جوشاه» پای ایوان خانهء آقابزرگ جاریست و مادرم جلوخان تالار، در ایوان، رو به باغ و بهار، آنجا بر تختی از شمشاد نشسته است. اول خیال کردم بنفشه ای است دستخوش آب روان. اما خیال بود. بنفشه و آب نیست. «عروس نمایان» است. به خانهء بخت می رود. مادرم جوان است. چقدر به کودکی دخترم می ماند. ململ سفید چارقد، ارغوان گردن بند، موج بلند پیراهن هم رنگ دریای آسمان و گوی آتش رنگی، ترنج سرخی چون انار در دست سبز! جسمی مجرد با شط گیسویی آبگونه و عطرافشان، نازکتر از آه پروانه و

آزادتر از آرزوی سرو! شرمگین، دلواپس و چشم انتظار می
 نماید. سه تن روشن تر از روح آب، با پستان های شاداب و
 گیسوان تابدار و خرامیدنی سبک و سرافراز، در وزش رنگ های
 شناور، از پهنای آسمان یا ساحل سحر به ایوان نزدیک می
 شوند. پیمانهء پیکرشان به جوانهء لبریز بهار می ماند. پیش رو
 نوزادی روی خاک در پنجهء برگ های کهربائی به خواب رفته
 است. هنوز نیامده خزاننش آمد و او را برد. به خواب زودرس
 برادرم راه یافته بودم. دختران سازی در دست دارند و آوازی،
 ترانه ای می خوانند سرشار از غم شاد بازیافتن رفتگان: مادر و
 فرزند بازآمده.

از دیدار مادرم نومیدانه خوشحالم، جانم مثل صبح روشن
 می شود و دلم می گوید کاش همه چشم بودم. می دانم که دیگر
 نیست و با وجود این، هست! چون می بینمش که در روح من
 ایستاده است. گوئی جان جهان و کهن تر از زمان، سرچشمهء
 نهری است که زیرپایش روانست. در تاریکی خواب، هشیاریم
 مانند نور لرزان شمعی سوسو می زند. به یاد می آورم که مادرم
 پرستو را از هر پرنده ای بیشتر دوست دارد، زمینگیر نیست،
 مهاجر است و در فصل های سال سفر می کند، با زمان همراه و
 مثل آب در آن روان است ولی آشیانه را از یاد نمی برد و هر
 بهار سوار بر بال فصل بازمی گردد.

به خود گفتم که بازگشته است. شتابزده از میان انبوه زنها

که به «عروس تماشا» آمده اند راهی باز می‌کنم تا مرا دریابد. ولی مردها نامحرمند. ناگهان ورق برمی‌گردد، قلب هوا از جنون شهوت آماس می‌کند و هیچ نمانده است که چون دملی عظیم منفجر شود و از هم بپاشد. کلاغ‌ها جیغ می‌کشند که «مرد آمد، مرگ آمد» همه سیاه جامه و سوگوارند و منقارهای دشنه وارِ دلشکاف دارند، دور سرم می‌چرخند و سنگ می‌بارند، در هوا شیرجه می‌روند، و مثل تیر کمانه می‌کنند تا چشم‌هایم را درآورند. من از نومییدی قالب تهی می‌کنم. مادرم به فریاد می‌رسد، برمی‌خیزد و می‌گوید رها کنید، این، روح من است. آنگاه دستش را دراز می‌کند و مانند نغمه‌ای که از سازی برآورند، روحش را از من بیرون می‌کشد، آن را مثل نوزادی در پناه آغوش می‌گیرد، به آب می‌سپارد و روانم می‌کند. در این جدائی، نمی‌دانم در چه ساعتی از شب یا روز و در کجا هستم. وقت ویران است، شهر صورت ثابت و اندام استواری ندارد. چیزها در هم راه می‌یابند و از هم عبور می‌کنند؛ جسمانیتشان را از دست داده‌اند، به سبکی هوا موج برمی‌دارند و آسان‌تر از خیال گوناگون می‌شوند. من به پریشانی بارانِ بادزده، خودم را به دست نمی‌آورم که ناگاه در خاطرم شمایل آقابزرگ انگار پیدا می‌شود. نمی‌توانستم به یاد بیاورم چون در روزگاری گمشده، حتی پیش از آن که مادرم به دنیا بیاید، این عاشق دل سوخته از اصفهان رفته بود تا دیگر

به آن بازنگردد، آوارهء کوه و بیابان، بسیار سرزمین ها را گشت و گذشت تا سرانجام پشت کوه های بلند در همسایگی آب های کبود ماندگار شد. دستم در دست پیرمرد بود. مثل سال های کودکی، و دلم آرام گرفته بود. چه نگاه خوبی داشت، در مردمک چشم هایش بودم. خواستم بگویم شما که می گفتید هرگز به اصفهان بر نمی گردید که گفت آمده ام تا تو را به همسفر راه شناسم «خواجه پایدار وحید شهرستانی» بسپارم. هیچکس به خوبی او شهر را بلد نیست و راز آن را نمی داند زیرا نطفه جانش از دل این خاک دمیده و چنان روح کهنسالی دارد که می تواند آسان تر از نسیم از قفس جسم بگذرد و مانند مرغی در چهار فصل تاریخ آن بال بزند. در میان دیلمان از دامنهء البرز سرازیر شود و دوشادوش رکن الدوله به شهر فرود آید یا در جنگ مغلوبهء جلال الدین خوارزمشاه با مغولان، به اشارهء منجمان سه روز، با دلهره ای که مثل موریانه جان را می جود، منتظر ساعت سعد بماند. و آنگاه در میمنهء سپاه تاتار را چنان بشکند و تا کاشان بتاراند که گروهی شب از روز شناخته، تا خراسان بتازند و از جیحون بگذرند. و از سوی دیگر در میسره، با سردار و سپاهی ترسیدهء سلطان سر از فارس و کرمان درآورد. یا پس از چند روز جنگ و گریز در کنار خود سلطان در لرستان پیدا شود. خواجه همچنانکه در پی مبارزان آن کشتار بی امان به هر گوشه ای پرتاب می شد خود را در اصفهان

بی خبر، بیمناک و امیدوار می یافت تا آن که پس از هشت روز - هر روز عمری - سلطان خود را به سراسیمگان چشم انتظار رساند؛ آن هم چه روزی، در عید فطر و درست هنگام نماز و در مسجد جمعه! به افسانه شبیه تر است. آسودگی خیال، دلگرمی و نفس راحتی نبود که مثل چشمه ای خوشگوار از صحن پر ازدحام مسجد فوران نکند و در سراسر شهر سرریز نشود! ولی حیف از عمر کوتاه این شادیِ بدشگون - اندکی بعد وقتی خجندیان شافعی، از تعصب و به امید نابودی رقیبان حنفی، دروازه های شهر را به روی دشمن گشودند و لشکر تاتار هر که را یافت، به هر دین و آیین از دم تیغ گذراند، جان خواجه در خون همشهریان کینه توز به نومیدی در بن مادی های سرخ روان بود. آری، روح خواجه با سرنوشت شهر عجین است و از آنجا که شادی و رنج و زشت و زیبای آن را به جان آزموده، روزگار و سرگذشت آن را از درون دل خود بهتر می شناسد. سراسر تاریخ آن را با قدم های خسته پیموده و از همان جوانی به هیأت پیری درآمد که آب شهر در جویش روان است: اندامی بلند و باریک، موئی سفید و تابدار، صدایی بم، بالاتنه ای اندک خمیده، رفتاری سنگین و لنگردار و نگاهی نافذ که پردهء نخ نمای ایام را می شکافد تا آن سوی زمان را بکاود. او نه تنها پس کوچه ها و بن بست ها، خانه ها و دخمه های محله های کهن، خشک و ترباغستان ها و مسیر مادی ها و رازِ رشدِ گل و

گیاه این دیار را می داند، بلکه در قدیم و جدید شهر بسر برده، در ساخت و پرداخت کاشی های فیروزه ای سردر برافراشته و باشکوه مسجد شاه دست داشته و گوئی مانند درختی برومند و بسیارسال در میانهء میدان نقش جهان تمامی شهر را زیر نظر دارد.

در گمراهی من چه راهنمایی بهتر از او. چون نگاه کردم، دیدم فکر مرا خوانده است و می داند برای چه بازگشته ام و در جستجوی چه کسی بر آب می رانم، در اندیشهء او بود آنچه در خاطر من می گذشت. گفت «آقا مهدی به سفر رفته است». گفتم «آه، دلم گواهی می داد».

از خیابان شیخ بهائی به دروازه دولت می رسیم - همانجا که گردش کنان فرانسه حرف می زدیم - مثل روزی است که «لوئی سایان» آمده بود. آزادی نیم بند و آشوب زدهء سال های پس از جنگ، باران بهار بود بر خاک چشم به راه. امید نیک به تندی جوانه زد و سرکشید و پخش شد. اصفهان شور و حالی بی خوشتن گرفت. جمعیت در نور پر رنگ و نگاری غوطه می خورد. گوئی خورشید به تماشا آمده بود. لوئی سایان در میان چند تن دیگر، از بالکن بالای مغازه ای سخنرانی می کرد. می دانستیم که از رهبران اتحادیه جهانی کارگران است. از فرانسه آمده بود. بلندپرواز و بیباک می نمود، از خودمان بود. نمی فهمیدیم ولی حس می کردیم چه می گوید، چونکه از

سودای آزادی و عدالت سرمست بودیم. شوق و ذوق ساختن عالم و آدمی دیگر، از گنجایش روح و طاقت تن من بیشتر بود.

همان روز و همان جا هستم و دروازه دولت به همان انبوهی است، اما صدا نیست. در دل هوای پائیز است، دست های برهنه، برگ ریزان و جدائی! زن و مرد سبک تر از برگ خزان، بر موج می لغزند و چهارباغ را آب گرفته است. بازتاب بناهای دو طرف مثل خرابه های قلعه های فرتوت و فروریخته به چشم می آید، در سراشیب، روی نهر بی آرام روانیم. هرچه پیشتر می رویم جریان تندتر می شود و آب سراسیمه در تن خود می دود و آماس می کند تا سر پیچی تند که در گرداب فرومی رویم و در رودخانه می ریزیم. خواجه ایستاده بر تخته پاره ای لرزان با چویدستی بلند، «دستواره» ای دراز، بر آب می راند مانند همان سال های پیش که در بالادست رودخانه، تنهء بریدهء درخت ها را بهم می بستند و به آب می سپردند و یکی با فشار دستواره ای به کف رودخانه، آنها را به شهر می رساند. روی قایقی از اینگونه گسیخته و دستخوش جنون موج، با این قایقران چوب به دست کهنسال هر آن بیم فرورفتن می رود. در آسمان ناپیدا ابرهای سراسیمه از تن همدیگر بیرون می ریزند و در گریز شتابنده با هیاهویی کرکننده در طوفان می تازند و از خستگی در سکوت سنگین کوه واری محو می شوند. از کوه های بی جان دست راست سایه کبودی مانده و

کوبر دست چپ زیر سراب از تشنگی بیهوش افتاده است. ستاره ها در هجوم سیلاب می افتند و غرق می شوند. ترس در من بالا می آید تا از سرم بگذرد. قایق بدل به مشتی سرشاخه و جگن و خاشاک، ترکه و بوته و علف می شود و ما انگار که روی زلزله ایستاده ایم. با اینکه خواجه وحید پایدار هوس ها و بازی های جریان را خوب می شناسد، در بستر پهناور رود سرگردانیم و در تنداب رها شده ایم. می خواهم خودم را جمع کنم نمی توانم، مثل بادِ وزنده از خودم می گریزم. از کنار تخت فولاد می گذریم، هر کسی در تنهایی خود سنگ شده و با چشم های تهی شتاب بیهوده، ما را می نگرد. در حاشیه شبخ برادر خردسالم را می بینم، در جستجوی من است، اما پیدایم نمی کند، تا سرک می کشد زیر پای انبوه مؤمنان و شهیدان، که با تقلای دردناکی خود را به سوی آسمان عبوس می کشند، لگدمال می شود. از بیچارگی اشک می ریزد. بی خویشان فریاد می کشم. می دانم که صدایم را نمی شنود و تازه اگر بشنود من دیگر آن نیستم که او می شناخت. گفتم خواجه، نگاه کرد که خاموش! و برادرم را در ضمیر من آورد. اینک او در من است و مرگ را می بینم که می جوشد و مانند جوی باریکی آرام راهش را می پیماید و شرمزده از زیر سنگواره استخوان هایم دزدانه می گریزد. و برادرم ریشه می دواند و بلند و برومند به جوانی همان دوست می ایستد و دستواره خواجه را به دست

می گیرد و اینک مرگِ خشمگین، بیشرم و شتاب زده در راه های کور می دود. سخت می آید و آسان شکار می کند و برادرم، مرا از من ربوده است. به مرغی می مانم که در ته آسمان ناگهان بالهایش بریزد و در میان ستارگان، آویخته به تاریکی حیران بماند. دیگر نمی دانم دستواره در دست کیست اما می بینم که هرچه فروتر می رود به جایی گیر نمی کند، ژرفای آب پایان ندارد. می خواهم چیزی بپرسم نمی توانم. راهنمای روزگاردیده فکر مرا می خواند و جواب هایش را مثل سرمای بی زبان زمستان در من می دمد. پیش از آنکه بگویم چه می کنی مرد؟ مرا به کجا می بری او فهمانده است که «آب می برد نه من».

- به کجا؟

- همانجا که می خواستی، من که گفتم رفیق تو به سفر رفته است.

- مگر به پایان رود رفته باشد و گرنه...

- رود پایان ندارد، رفته است به «ناکجا»، در کرانه!

- تو که گفته بودی او را دیده ای، چشم به راه دیدار من است.

- آری اما دیگر نیست، آب را که می بینی چه آسان

می آید و چه زود می گذرد و تو را به خانه خواب می برد!

پاریس - ژانویه ۱۹۹۷

از همین نویسنده:

ترجمه ها

- خوشه های خشم (با عبدالرحیم احمدی) اثر جان اشتین بك، ۱۳۲۸.
- آنتیگن (و لذت تراژیک) اثر سوفوكلس (و آندره بونار)، ۱۳۳۵.
- ادیپ شهریار اثر سوفوكلس، ۱۳۴۶.
- ادیپوس در كلنوس اثر سوفوكلس، ۱۳۴۶.
- (این سه اثر در سال ۱۳۵۲ در يك جلد و به نام افسانه های تِبای منتشر شد)
- پرومته در زنجیر اثر آشیل، ۱۳۴۱.

نوشته ها

- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، ۱۳۴۲.
- سوگ سیاوش، ۱۳۵۰.
- در کوی دوست، ۱۳۵۷.
- ملیت و زبان، ۱۳۶۲ (این کتاب پس از پاریس، در سال ۱۳۷۳ در تهران با عنوان «هویت ایرانی و زبان فارسی» منتشر شد).
- گفت و گو در باغ، ۱۳۷۰.
- چند گفتار در فرهنگ ایران، ۱۳۷۱.
- خواب و خاموشی، ۱۳۷۲.
- درباره ی سیاست و فرهنگ (علی بنوعزیزی در گفتگو با شاهرخ مسکوب)، ۱۳۷۳.
- داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، ۱۳۷۳.
- تن پهلوان و روان خردمند (ویراستار: ش. م.)، ۱۳۷۴.

D'un voyage dans le rêve

Shahrokh Meskoob



EDITIONS KHAVARAN

D'un voyage dans le rêve

SHAHROKH MESKOOB

